

مجموعه داستان

زمین سوخته

مجید رحمانی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «زمین سوخته» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

زمین سوخته

مجموعه داستان

مجید رحمانی





عنوان: زمین سوخته

نویسنده: مجید رحمانی

موضوع: داستان کوتاه - داستان‌های فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: تیر ۱۴۰۳ (ژوئیه ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۱-۴

طرح جلد: فرشید قربانپور

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست:

- ۵..... شرح این زمین سوخته.
- ۷..... حسنگ کجایی
- ۱۵..... چشم‌های شیشه‌ای
- ۲۷..... آواز سحر
- ۳۹..... شال در باد
- ۵۰..... دختر سینما
- ۵۴..... دختر آذر
- ۶۶..... زمین سوخته
- ۷۷..... شب‌پره فانوس
- ۸۳..... لیلی و مجنون
- ۹۰..... ما امسال زمستان می‌میریم
- ۱۰۰..... زنگوله دریا
- ۱۰۷..... سایه برج
- ۱۱۸..... سکوت پروانه
- ۱۲۹..... قلب مومیایی

شرح این زمین سوخته

مقدمه‌ی نویسنده

چقدر دلم می‌خواست شاعرانه زندگی می‌کردم؛ در زمینی که نمی‌سوخت. دستِ «ننه باران» را می‌گرفتم و می‌بردم کنار کارون. دلم پر می‌کشد که لابه‌لای جنگل و درختان خیس کشورم نفس بکشم؛ و با آواز رودخانه پرآبش، سیراب و هم‌نوا بشوم. دلم می‌خواست شازده کوچولو بودم و شاخه رُزم را به «سیاوش»، پسرکی که کودکی‌اش را گم کرده و تب کرده بدهم تا شب‌ها خواب آژیر و موشک نبیند. قلبم می‌تپد تا هزار شب قصّه بگویم، قصّه‌هایی که ملک را جادو کند، تا «مریم» معصوم و محبوس را بازجویی نکند. کاش می‌شد، شب نمی‌مردم و با «سحرم»، تا صبح سرود سحر می‌خواندم و می‌رقصیدم. چه خوب می‌شد روزگاری را می‌دیدم که اگر «شبنمی» خداحافظی می‌کرد، برمی‌گشت و می‌گفت: «سلام.» و هیچ فرزندی در هواپیما چشمش را تا ابد نمی‌بست تا پدرش تصویر او را در کادر «سینما»ی ذهنش زنده نگه دارد. چه خوب بود اگر ناقه‌ای عزادار نبود، و به جای ریزش نگاهِ سنگی پدران و مردان، خنده در چشمه‌ی چشم‌های «عطیه و آذر» می‌جوشید. کاش رویا نبود، «شب‌پره‌ای» که به عشق نور فانوس زنده می‌ماند تا تاریخش را در روشنایی ببیند و قصه اعدام یک زن را به درستی بشنود. دلم می‌خواهد زندگی می‌کردیم و نمی‌دیدیم که برادر «سام» را برای اعدام می‌برند. چه ظالمانه لیلی‌مان را از مجنونمان گرفتند. می‌فهمیدیم جنسیت برای لیلی و مجنون مهم نیست، حتا اگر ندانیم «سعید و مسعود»، کدامشان لیلی بوده‌اند یا مجنون؟ دلم می‌خواهد جایی باشد تا عشق یک عکاس در زمستان یخ نزند؛ و نمیرد که بگویند از گورش آتش

بلند شده، او را ببینند و بگویند که در گورش شاد است و می رقصند. آری «سعید و حمید» عاشق با «فریبا» کنار آتش می رقصند. خوب نبود اگر در ساحل دریا، صدای «زنگوله» را نمی شنیدیم و خواب مرگ را نمی دیدیم؟ دلم می خواهد در روزهای کهولت، همسر «ثریا» بیمار نباشد، تا با هم صدای «ستور پیرمردی» زنده دل را بشنویم. کاش این شطحیات می شد ذوق سیمرغمان در این زندگی، و از سوختن زمین اشک نمی ریختیم. آه که این زندگی، شاعرانه زندگی کردن را از ما گرفته. آه که سکوت رحمت، شکایت از ستم به پروانه است. و قلب مومیایی هنوز که هنوز است می تپد...

این مضامین شده است دست مایه زمین سوخته؛ اگر چه در نام یکی از داستان های این مجموعه، وفاداری و یادی هم از شادروان «احمد محمود» و رمانش می کند، اما راستش را بخواهید، حکایت مردمی است که در آن نفس می کشند. گوشه ای از حکایات امروز مردم که هر یک رنجی دارند و امیدی. قبل از نوشتن این مجموعه در میان آنها بوده ام و هستم؛ روی همین زمین سوخته مان. با گریه های رنجشان گریه کرده ام؛ هر چند دیگر کمتر می خندند؛ کمتر می رقصند؛ اما با صدایشان هم صدا هستم.

چاره ای نبود؛ این داستان ها باید نوشته می شد؛ طی مدت حدود دو سال و به تدریج. هر یک از داستان ها را در کارگاه های داستان خوانده ام؛ نقد شده اند و بازنویسی کرده ام، حتا اگر من نمی نوشتم، کسی دیگری می نوشت. باید بگویم سالیان سال است عاشق کهکشان داستانم و مخاطبش. مخاطبی که شعور دارد و من را می نویسد؛ پس درود.

حسنک کجایی؟

«دیروقت بود. دیبیر... وقت بود. خورشید... خورشید به نوک کوه‌های... کوه‌های مغرب نزدیک می‌ی‌شد، اما، اما از حسنک... حسنک خبری نبود...»

دراز کشیده بودم توی اتاق. هی سرفه می‌کردم. دایی حسن روی تاقچه و زیر تلویزیون را پر از کتاب کرده. مجله‌ی کیهان بچه‌ها را ورق می‌زد. همه‌ی داستان‌هایش را خوانده بودم. نقاشی‌های رنگارنگ داشت. مجله را گذاشتم زیر فرش. مامان تشکم را انداخته بود جلوی تلویزیون. من خوشم نمی‌آمد از برنامه‌ی اخبار. حوصله‌ام سر می‌رفت. آخه همه‌اش از جنگ و موشک باران می‌گفت. آن روزها که دایی گم نشده بود، ازش پرسیدم: «موشک بارون یعنی چی؟ یعنی توی بارون قایم موشک بازی؟» دایی کتابش را بست. عین همیشه دست کشید روی موهام، خندید و گفت: «موشک بارون اصلاً بازی خوبی نیست، یه تفنگ گنده‌ست که همه چیز رو خراب می‌کنه، آدما رو می‌کشه.» ولی من دوست نداشتم کسی را بگشتم. خانه‌مان را خیلی دوست داشتم. چون با هم توی حیاط توپ بازی می‌کردیم. خروس هم قوقولی قوقو می‌کرد. کتابی که دایی خریده بود برام، رویش یک نقاشی داشت. خیلی قشنگ بود. یک پسر قد خودم که پشتش یک عالمه ستاره داشت، ایستاده بود روی کره‌ی زمین. دلم می‌خواست مثل او می‌ایستادم جایش و نگاه می‌کردم به شاخه‌ی گل سرخ بزرگی که روی زمین بود.

گوشم درد می‌کرد. اخبار تمام شد. برنامه‌کودک شروع شد. بعدِ کارتون، نقاشی بچه‌ها را نشان می‌داد. من یک آقایی کشیده بودم که سیبل داشت و کتاب می‌خواند. کاغذ نقاشی را گذاشته بودم زیر فرش. منتظر دایی حسنم بودم که بیاید خانه‌مان و نقاشی‌ام را با نامه بدهد تلویزیون تا بعد از چند روز خانم مجری بگوید: «سیاوش، کلاس دوم، هشت‌ساله از قزوین.» نمازِ مامانم که تمام شد چادرش را کشیدم. سرم را گذاشتم روی زانوش. اشک‌هام را پاک کردم. مامان تسبیح می‌انداخت و لب‌هاش تکان می‌خورد. دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام. سرم درد می‌کرد. به نظرم عین بادبادک می‌رفتم هوا. من نخ می‌دادم و دایی حسن نخ بادبادک را تکانش می‌داد از روی سیم برق. نشسته بودم کنار پنجره. هیچ بادبادکی نبود تو آسمان. امروز معلم‌مان از روی درس «برگریزان» املاء گفت، اما مثل دایی آهسته نمی‌خواند. تندتند می‌خواند: «درخت‌ها با رسیدن سرما کم‌کم به خواب می‌روند.» تو دلم گفتم، مگه درخت‌ها هم مثل ما می‌خوابند؟ درخت باغچه‌ی خانه‌ی ما برگ‌هاش مثل درختِ کتابِ فارسی، قهوه‌ای و نارنجی نیست. سبز است. دلم می‌خواست بپرسم، درخت چطوری می‌خوابد؟ آخه من هر چی ازش می‌پرسیدم، بلد بود. مامان می‌گفت برای اینکه کتاب زیاد می‌خواند. هر هفته کیهان‌بچه‌ها می‌خریدم. گاهی وقت‌ها دایی به مامان چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. مثلاً می‌گفت، دانشگاه باید باز بشود یا جنگ برنده ندارد.

چند بار عطسه کردم. بعد، از پنجره نگاه کردم به حیاط کوچک‌مان. توی گوش‌هام صدا می‌داد. می‌خواستم بخوابم که یک‌دفعه مثل کبوتر پریدم هوا، بعد نشستم توی حیاط. دایی چشم گذاشت و می‌شمرد: «سه، پنج، هشت...» من رفتم پشت لانه‌ای

قایم شدم که خودش درست کرده بود برای خروسم، اما خروس نبود توی لانه‌اش،
حتماً رفته بود یک جایی و غصّه می‌خورد، عین من. گفتم: «املاء می‌گی بهم؟»

«خروس رنگارنگ... خووو... رووسِ رنگارنگ... بال‌هایش را به هم زد...
بااال‌هایش را به هم زد... و با صدای بلند خواند...: «قوقولی قوقو... قوقولی
قوقو... من... من... گرسنه‌ام م، حسنک کجایی؟... ح س نک...»

مامان سوپ آورد برام. نشست و با دستش موهای روی پیشانی‌ام را مرتب کرد و
گفت: «دایی می‌آد، غصّه نخور دورت بگردم.»

دلم سوپ نمی‌خواست. دلم می‌خواست دایی حسن بیاید خانه. مثل آن شب که آرام
با کف دستش می‌زد به صورتم. دماغم را کشید. من سرم‌هی خم می‌شد. بیدار شدم
و نشستم. مامان اتاق را جارو می‌زد. بعد ایستاد و دستش را گذاشت روی کمرش و
گفت: «بذار بخوابه داداش.» دوباره دماغم را کشید. مامان گفت: «خدا رو شکر که
تو هستی بالای سرش.» دایی گفت: «چی چی بخوابه؟ بچه هیچی نخورده، گشنه
بخوابه؟» اما من گرسنه‌ام نبود.

مامان گفت: «پاشو... پاشو سیاوش جان، پاشو غذات رو بخور بعد بخواب.»

و قاشق را پر از سوپ کرد و به‌زور گذاشت دهانم. بعد بلند شد. من سردم بود و
می‌لرزیدم، اما مامان چادرش را انداخت رویم. می‌خواستم بگویم: «مگه دایی
حسن رو پیداش نکردیم؟ خودش بهم گفت شب می‌آم می‌مونم پشت.» ولی
نمی‌توانستم این حرف را بزنم، چون آب دهانم را که قورت می‌دادم گلوم درد
می‌گرفت. دایی را که پیدا کردیم، برگ‌های درختمان نارنجی شده بود. زیر چشمش
یک جوری شده بود. با دست‌هاش صورتم را گرفت بالا. بوسم کرد. یک‌کم گریه

می‌کرد. مامان بغلش کرد. هی می‌بوسیدش. گفتم: «ماشینت کجاست؟» نگاه کرد به حیاط و جواب داد: «ای وای، گمش کردم... یکی دیگه می‌خرم و می‌ریم باغ وحش.» یک‌بار رفتیم با هم. حیوان‌ها را نشان می‌داد و می‌گفت: «کار بدیه این حیوون‌ها رو گذاشتن تو قفس، ببین رفته نشسته و اصلاً سروصدا نمی‌کنه، غصه می‌خوره طفلی.»

چند شب اینجا بود. نمی‌رفت خانه‌اش. هر شب می‌خوابید پیشم، ولی مثل شب‌های قبل که پیشم می‌خوابید، حرف نمی‌زد. دوست داشتم با هم ستاره‌ها را ببینیم. شبیه همان‌هایی که پشت آن پسر بود. آن شب هیچ ستاره‌ای نبود. نمی‌دانستم ستاره‌هایی را که چشمک می‌زدند، چطوری باید می‌کشیدم. از معلم پرسیدم جواب نداد. بچه‌ها شلوغ می‌کردند سر کلاس. از دایی پرسیدم: «ستاره‌ای که چشمک می‌زنه رو چه جوری بکشیم؟» جواب نداد. یادم آمد. مثل آن شب که خوابیده بودیم توی حیاط، نگفت که «چندتا شون رو پررنگ کن، بقیه رو کم‌رنگ». به جایش داد می‌زد و می‌پرید از خواب. بعد نفس نفس می‌زد. مامان می‌نشست کنارش و آب می‌داد بهش یا دستش را می‌گرفت.

مامان دستمال را خیس کرد و گذاشت روی پیشانی‌ام.

- مشقات رو نوشتی؟

- املام مونده.

در همین وقت صدای شیطان... صدای شیطان... صدای شیطان... سگ باوفای خانه... خالانه... که بیرون نشسته بود... بلند شد: «واق... واق... واق...»

حسنک مییی آید... حَ سَ نک مییی آید... این قدر صدا نکنید... صدا
نکنیید...»

دایی هنوز می شمرد: «ده، یازده، پونزده...» فکر می کردم سقف اتاق نزدیک سَرم می شد. سرم شده بود شبیه بادکنک هایی که دایی می خرید برام. پا شدم نشستم. هی باد می شدم و می ترکیدم، دوباره باد می شدم و می ترکیدم، مثل بادکنک پرت می شدم توی حیاط جلوی در. دلم می خواست دو بار صدای زنگ خانه را بشنوم. دایی همیشه دو بار پشت سرهم زنگ می زد. مامان می گفت، به خاطر این است که می خواهید زود در را باز کنی تا تورا ببیند. وقتی در را باز می کردم، مرا بلند می کرد و می گذاشت روی شانه هاش. دستانم را می گرفت و می چرخید دور حیاط. منتظر بودم وقتی زنگ زدند بپریم توی حیاط. در را باز کنم براش. بینمش که ایستاده توی کوچه. دایی سبیل هاش سیاه است، دندان هاش سفید. پیراهن سفید پوشیده. موهایش را همیشه شانه می کند. همیشه می خندد. جوجه خریده برام، همین خروسی که الان بزرگ شده.

مامان پاهام را گذاشت توی تشت آب، گفتم: «چشم زدن یعنی چی؟»

دستمال را خیس کرد تو آب. انگار با چشمانش می خندید. من گفتم: «آخه دوستم می گفت وختی مریض بود مامانش یه تخم مرغ شکست با یه پول انداخت توی کاسه، بعدش خوب خوب شد. می گفت مامانم می گه چشم خورده بودم.»

مامان دستمال را گذاشت روی پیشانیم و گفت: «تخم مرغ شکستن که آدم رو خوب نمی کنه، فردا می ریم دکتر خوب می شی، حالا بگو نقاشی چی کشیدی؟»

دلم می خواست عکس یک ژیان را می کشیدم. دوباره نگاه کردم به حیاط، ماشینش آنجا نبود. من به دوستم توی مدرسه گفته بودم: «داییم یه ژیان زرد خوشگل خریده.»

چند روز پیش که از مدرسه آمدم خانه با ماشینش نیامده بود دنبالم. آخه قول داده بود بیاد. با کسی حرف نمی زدم. از مدرسه تا خانه را دویدم. وقتی رسیدم دایی نبود، اما دو نفر آمده بودند توی خانه ما. مامان چادرش را سر کرده بود و حرف نمی زد. دستم را گرفت. نگاه کردم به لبهاش که می لرزید. دو تا آقایی که آمده بودند توی خانه، یکی قدش خیلی بلند بود و آن یکی زیاد بلند نبود. موهاشان کوتاه بود. ریش هم داشتند. مثل بازی قایم موشک، همه ی خانه را گشتند، ولی خانه ی ما که کسی قایم نشده بود. کتابهای زیر تلویزیون و روی تاقچه هم نبود. مامان به من می گفت، دایی رفته مسافرت. او قول داده بود به من که مرا ببرد با خودش. آن دو نفر یک جوری نگاه کردند که ترسیدم. بعد رفتند. من عین توپ قل می خوردم. نشسته بودیم توی اتاق. مامان سفره را انداخت و گفت: «پس بیا شامت رو بخور، فردا صبح باید بری مدرسه.» گفتم: «نمی خورم.» سفره را جمع کرد.

زنگ خانه مان را چند بار زدند. این دفعه ژیان داییم توی حیاط بود. از بیرون صدای تفنگ می آمد. مردم توی خیابان شعار می دادند. من دویدم توی حیاط. مامان چادرش را سر کرد، پا برهنه دوید دنبالم. در را باز کردم. یک دفعه دایی آمد تو. زود در را بست. مرا نگذاشت روی شانه هاش چون لباسش خونی بود. ریش هاش در آمده بود. نفس نفس می زد. موهاش را شانه نکرده بود. مامان دستش را کشید روی صورت او و گفت: «خاک بر سرم، چی شده؟» دایی حسن گفت: «ترس، او مدم ماشین رو ببرم، لازمش دارم.» و به من گفت زود برمی گردد. پیراهنش را عوض کرد.

دست و صورتش را شست توی حیاط. عجله داشت. قبل از اینکه برود روی پیراهنش نفت ریخت و سوزاند. من نگاه می‌کردم به آتش. گفت برای اینکه مامان دست نزند به لباسش و دستش خونی نشود. مامانم هی التماس می‌کرد که نرود توی خیابان، ولی گوش نداد. من گفتم: «کجا می‌ری؟» گفت: «باید اون‌هایی که از بدنشان خون می‌آد رو با ماشینم ببرم بیمارستان تا خوب بشن.» بوسم کرد و گفت که پسر خوبی باشم تا زود برگردد. من گفتم وقتی آمد ببردم چرخ و فلک. بغلم کرد و گفت که امروز معلم چی درس داده؟ و من بهش گفتم «برگ‌ریزان». دایی ماشین را سوار شد و رفت. فردا شد و من منتظر بودم که برویم چرخ و فلک سوار بشویم. دوباره فردا شد و من منتظر صدای زنگ در بودم.

برگ‌های درختان شده بود نارنجی و قهوه‌ای. باد که می‌آمد برگ‌ها را می‌ریخت توی حیاط. مامان جایم را انداخت. رفتم توی رختخواب. دلم نمی‌خواست فردا بروم مدرسه. دایی آمده بود. مامان رختخوابش را می‌انداخت. من هر شب می‌خوابیدم کنارش. یک شب خواب بد دیدم. بیدار شدم. دایی نشسته بود کنار دیوار. زانوهایش را بغل کرده بود و سرش را گذاشته بود روی پاهایش. با هم حرف می‌زدند. من معنی بعضی از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. مامان بهش می‌گفت: «پزشک قانونی.» یادم باشد وقتی حالش خوب شد ازش پرسم پزشک قانونی یعنی چی؟ می‌گفت، رفته بودم آنجا دنبالت. دنبال کی؟ دایی که پیدا شده بود، ولی کم حرف می‌زد. مرا نبرده بود چرخ و فلک سوار بشوم. برام دیگر جوجه نمی‌خرید. قایم موشک بازی نمی‌کرد. ماشینش را می‌گفت گم کرده. زود برنگشت که یک ماشین نو بخرد. دیگر مرا نمی‌گذاشت روی شانهایش. هر شب از خواب می‌پرید.

دیگر نمی‌خندید. مامان هم بیدار می‌شد و می‌نشست کنارش. دایی می‌گفت: «تو رو خدا چراغ رو خاموش نکن.»

این دفعه من چشم گذاشتم. می‌شمردم: «چهار، هفت، ده...» از پله‌ها رفتم زیرزمین. بعد برگشتم حیاط. رفتم توی اتاق‌ها را گشتم. توی آشپزخانه، توی توالت. «دایی؟ دایی؟» در حیاط را باز کردم. توی کوچه هیچ‌کس نبود. مامانم هم خانه نبود. تو خیابان سروصدا می‌آمد. خروسم قوقولی‌قوقو می‌کرد یعنی من گرسنه‌ام حسنک کجایی؟ در را بستم. مامان را صدا زدم. دوباره سرم را گذاشتم روی دیوار و چشمانم را بستم: «هفت، هشت...» توی حیاط بودم. مامان نگاهم می‌کرد از پنجره. دستمال را خیس می‌کرد و می‌گذاشت روی پیشانی‌ام. مامان دیگر چراغ را خاموش نمی‌کرد. می‌گفت دایی آمده، اما من هی داد می‌زدم: «دایی حسن کجایی؟»

چشم‌های شیشه‌ای

شب هزارم

«... چون قصه بدین جا رسید، دنیازاد به خواهرش شهرزاد گفت: این حدیث‌ها چه نیکوست. این‌ها بیش از سحرهای چشمانِ لعبتان، دل مردم بفریبند. شهرزاد گفت: اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد در شب آینده خوش‌تر از این حدیث خواهم گفت.»

چون بامداد شد، ملک با خاطره‌ی خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت: به خدا سوگند که من او را نکشم و پس از آن به دیوان برآمدم...»

از دوردست صدای خروس‌خوان را می‌شنوم. ملک خمیازه‌ای می‌کشد و به عادت معهود می‌رود به حرم‌سرا. من به بهانه‌ی خلوت‌کردن نمی‌روم. سرم درد می‌کند. بیرون طوفان زوزه می‌کشد. از پنجره‌ی قصر، باغ را می‌بینم. دیوارهای بلندی اطرافش را گرفته است. گویا در تاریکی، اشباح می‌رقصند. درختان با خش‌خشی موهوم پچ‌پچ می‌کنند. شاخه‌هایشان در باد شبیه دست‌هایی که به مؤاخذه تکان بخورند، می‌خروشند. هزار شب می‌گذرد از کابوسم. آیا این همه عجوز و عفریت خیالاتم، پایانی بر کابوس‌ها خواهد بود؟ باد چند شاخه‌ی درختی را می‌شکند. لرزی می‌افتد بر تنم که نمی‌دانم از سرماست یا چیز دیگر. دنیازاد دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌گوید: «چرا رنگ به رخسار نداری، خواهر؟»

گویا همه‌ی عفریت‌ها و عجزوهای این «هزار شب» پنهان شده‌اند در پشت درختان این باغ. دهانم خشک شده است. تشنه هستم. زبانم نمی چرخد که به دنیا زاد بگویم: «آیا ملک از این همه قصه پند گرفته است؟» اشباح از لابه‌لای درختان می‌آیند به طرف قصر. آسمان قیرگون است هنوز. شانه‌هایم می‌لرزد. دنیا زاد می‌گوید: «باید طیب را خبر کنم.»

می‌گویم: «نه، تشنه هستم.»

...

شب هزارویکم

...عصر که با مأمور سوار ماشین می‌شوم، خبر می‌دهند اجازه نداده‌اند خواهرم که به ملاقاتم آمده بود، مرا ببیند. می‌دانم الان نشسته زمین و خیره شده به دیوار بلند روبه‌رویش. فکر و خیال می‌کند که مبدا کارم بیشتر از این بیخ پیدا کند و بکشد به چند سال حبس. ماشین مثل سلول انفرادی متحرکی است. پنجره‌ای ندارد تا رفت‌وآمد آدم‌ها یا پرواز پرنده‌ای را ببینم. لابد لازم نیست بدانم محل بازجویی کجاست، حس می‌کنم چشم‌بند گذاشته‌اند روی چشم‌هایم. مأموری که نشسته کنارم حرف نمی‌زند. اگر الان خانه بودم و خواهرم رنگ روی پریده‌ام را می‌دید، حتماً وادارم می‌کرد که با هم برویم دکتر. بعد داروهایم را می‌خرید و در خانه برایم آب‌میوه می‌گرفت. فشارخونم را سر وقت می‌گرفت و یکریز حرف می‌زد، می‌گفت: «چه خوب شد سعید را از زندگی‌ت گذاشتی کنار.» می‌نشست روی راحتی، تلویزیون را که روشن کرده بود، خاموش می‌کرد. چایش را می‌خورد و از هر دری صحبت می‌کرد. از وضعیت خراب جامعه حرف می‌زد. از اینکه ازدواج در این

اوضاع، خریّت محض است، مخصوصاً با آدم‌هایی مثل سعید که جامعه را نمی‌بینند و تحصیل کرده‌ی شارلاتانند. بعد می‌گفت: «دلم ترکید، از بیچگی کم حرف بودی، برو بگرد، بخور، تفریح کن، یه چیزی بگو تو رو به خدا یا همه‌ش سرت توی کتابه یا می‌نویسی. تو رو خدا آسه برو آسه بیا تا گربه ساخت نزنه.» او می‌دانست که من دوست ندارم یک عمر کار کنم، بعد بنشینم خانه و خودم را سرگرم کنم با برنامه‌هایی مثل آشپزی و مهمانی‌های دوره‌می.

شبیّه نابینایی هستم که دنیا و رنگ‌هایش را به خاطر دارد. شانه‌هایم می‌لرزد. اگر همان مسیر قبلی را برویم به نظرم یک ربع دیگر می‌رسیم به مقصد. ماشین از روی چاله‌چوله‌ها رد می‌شود. غروب پیاده می‌شویم در محوطه‌ای محصور شده با دیوارهای بلند و چند درخت. دفعه‌ی اول که آوردم اینجا شاید نتوانستم اطرافم را به‌دقت ببینم. روبه‌رو ساختمانی است که انتظارم را می‌کشد. گنجشک‌ها، قشقرق پرواز به لانه‌شان راه انداخته‌اند. خیال می‌کنم که دوروبرم، اشباح می‌رقصند. باد تندی می‌وزد. هوا سوز دارد، اما نه مثل آن سوز بعد از ظهر دانشکده که باد زمین را پر کرده بود از برگ‌های زرد و نارنجی.

خوب یادم مانده است، پنج سال پیش نشستم روی نیمکتی که کنار درخت‌های دانشکده بود. عطر میوه‌های درختان سنجد حتی در باد مشامم را می‌نواخت. درباره‌ی هزارویک‌شب تحقیق می‌کردم، برای پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدم. دست‌هایم آشکارا می‌لرزید. این بار اول نبود که می‌خواستم چنین تصمیمی بگیرم. هر بار که همدیگر را می‌دیدیم، سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که آدم‌ها را درست نمی‌شناسم، درباره‌شان زود قضاوت می‌کنم، اما دروغ می‌گفتم. ته دلم می‌ترسیدم. به قول خواهرم، سعید دوست دارد همه‌ی آدم‌ها را بگیرد توی مشتش. وقتی یاد

شخصیت «شهرزادِ قصّه‌گو» می‌افتادم که با خونسردی می‌نشست جلوی پادشاهی قاتل و قصّه می‌گفت جرّتم زیاد می‌شد. کتاب را هول‌هولکی باز کردم. ورق که می‌زدم گاهی صفحه‌ی صد بود، گاهی می‌رسیدم به صفحه‌ی چهارصد و بیست. تا سعید بیاید چشم‌هایم دست‌وپا می‌زد توی قصّه‌ها. قبلاً حکایتی خوانده بودم که شرح حالِ من و او بود. من می‌خواستم قصّه را پیدا کنم، برایش بخوانم و قال قضیه را بکنم.

با مأمور می‌رویم جلو، دلم می‌خواهد باد چادرم را بلند کند به هوا. تا با مأمور از پله‌ها برویم بالا صدای خش‌خش برگ‌های زیر پایم می‌نشیند به جانم. در که پشت سرم بسته می‌شود، می‌ایستم. بار قبل که به اینجا رسیدم مثل الان نفس نفس می‌زدم. همه‌ی بدنم شبیه گوشت تازه‌ی قربانی می‌لرزد، از صدای پاهایی که نمی‌شنوم در راهرو، اما می‌پیچد توی سرم. نمی‌دانم چرا باز جوها این قدر از خود مطمئن‌اند که پاشنه‌های کفششان روی زمین صدا نمی‌دهد. یک دفعه می‌بینی مثل جن ایستاده‌اند پشت سرت.

مأمور در را باز می‌کند. شاید این جور اتاق‌ها همه‌شان شبیه همند. اگر پنج یا شش قدم بردارم و کمی مایل بشوم به راست، می‌رسم به صندلی. لامپ درست بالای میز است و دو بطری آب معدنی روی آن. آرام‌آرام می‌نشینم پشت میز. حالا می‌توانم حس کنم کسی نیست توی اتاق به جز تصویرم در این دیوار آینه‌ای روبه‌روم. خودم را می‌بینم در آینه، چادر زار می‌زند روی تن لاغرم. صورتم به زردی می‌زند. خشکی لب‌هام آن قدر زیاد است که از آن فاصله می‌بینم. زیر چشم‌هایم پف کرده و کبود به نظر می‌رسد. مأمور می‌رود بیرون. سکوت سنگینی اتاق را گرفته. صدای نفس‌هایم را می‌شنوم. احساس خفگی می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. باز مجبورم نگاه کنم به

این دیوار آینه. می دانم که فقط من نیستم خودم را می بینم. گویا چندین جفت چشم شیشه‌ای از پشت این آینه زل زده‌اند به من. فکرم می رود سراغ شهرزاد که اگر نمی توانست خوب قصه بگوید، پادشاه همان شب اول او را می کشت، اما این بازجو نمی تواند مرا به حرف بیاورد. دفعه‌ی قبل که این طور شد. خوب می دانم این حقم است که سکوت کنم در مقابلش. نگاهم از آینه سُر می خورد روی رنگ خاکستری چهارگوشه‌ی اتاق، بدون هیچ پنجره‌ای. مطمئنم که از آن سوی آینه خوب می بیندم. بعد شبیه دود که از خُم یا چراغ جادو بزند بیرون، می سُرود توی اتاق و می شود بازجو. آن روز توی دانشکده با اینکه هوا گرم نبود، حس می کردم سرم می سوزد زیر مقنعه. ناگهان از پشت درخت سرفه‌ای کرد. من پریدم از جایم و دستم را گذاشتم روی قلبم، نفس نفس می زدم. سعید غش غش می خندید. باد موهای کم‌پشتش را ریخته بود به هم.

نشسته روبه‌روم، پشت به آینه. نور لامپ، چاله‌چوله‌های صورتش را پر کرده. موهایش کم‌پشت‌تر شده. هندزفری کوچکی گذاشته توی گوش‌هایش. خیره شده به من و می گوید: «بازم یکی بود یکی نبود، یه روز طوفانی پاییز، یه خانم قصه‌گو می خواست قصه بگه...»

ادامه نمی دهد. حرف نمی زنم. پرونده را باز می کند. با آنکه محتویات آن را می داند، اما بی حوصله و زیر لب مشخصات و علت اتهامم را می خواند: «نام مریم سرابی، سی و پنج ساله، فوق لیسانس ادبیات روایی، نویسنده و روزنامه‌نگار، اتهام: افترا و نشر اکاذیب، اقدام علیه...»

صدایش را خفه می‌کنم توی ذهنم. توی دلم خلاصه‌ی قصه‌ی این مرد را تعریف می‌کنم برای خودم: «نام سعید حسابی، چهل‌ساله، فوق‌لیسانس حقوق، شغل: بازجو و پرونده‌ساز. روزی او تصمیم گرفت با روزنامه‌نگاری به نام مریم سرایی ازدواج کند که هم دانشکده‌اش بود، اما با هم تفاهم نداشتند. اتفاق از آن روز شروع شد. یک روز توی دانشکده بین دو دانشجوی مرد و زن سر مسئله‌ی جنسیت بحث شد. سروصدا که بالا گرفت سعید رفت و دخالت کرد. آن‌ها را وادار کرد که بنشینند. بعد شروع کرد به پرسیدن سؤال‌های بی‌ربط از آن‌ها. می‌گفت، همه بی‌گناهند، مگر اینکه خلافتش ثابت بشود، اما من می‌گویم حق با این آقااست. برای اینکه در جامعه‌ی ما...»

نمی‌دانم چطور پرونده‌ام بعد از پنج سال، از طرف دادستان ارجاع شد به اینجا. خواندن محتویات پرونده را قطع می‌کند. آن را می‌بندد و پرت می‌کند کنار میز. سعی می‌کند خوش‌رو باشد.

- خب... نمی‌خوای قصه‌ت رو بگی؟ شاید جرم‌ت رو سبک‌تر کردم.

جرم؟! خودش فرق بین جرم و اتهام را می‌داند. دستش آرام‌آرام شبیه یوز لای بیشه‌زار می‌خزد جلو. فوراً دستم را می‌کشم عقب. هیکل بزرگش در آینه جابه‌جا می‌شود.

عادت داشت وقتی می‌نشست کنارم، خودش را کم‌کم می‌چسباند به من. کمی فاصله گرفتم ازش. به روی خودش نیاورد. دستش را کشید روی ریش‌هایش که می‌گفت برای آزمون قضایی بلند کرده. درحالی‌که سعی می‌کرد لبخندی بزند، گفت: «یادمه قبلاً توی باد می‌تونستیم بوی سنجدر رو حس کنیم نه؟» سرم را گرفتم بالا و جواب دادم: «برای اینکه خیلی وقته بینی جفتمون گرفته.» مشت‌هایش را

انگار خواب رفته باشد بازوبسته می‌کرد. از اینکه چنین جوابی دادم جا خورده بود. لبخند ماسیده بود روی چاله‌چوله‌های صورتش. نگاه کرد به کتاب و گفت: «الان دیگه وقتِ قصه‌های چراغ جادو و علی بابا نیست. بیا بیرون، یه خورده تو واقعیت باش و الا مجبورم...» حرفش را قطع کردم: «الان هم دیگه وقتِ این نیست هر جا دلت بخواد دیگران رو محاکمه کنی.» گفت: «بهره زن تو خونه باشه، تو آشپزخونه، بشه سلیقه.» گفتم: «تو هم بهتره همه‌جا باشی جز خونه، به جای مردانگی بری دنبال دلگی!»

بازجو همچنان نگاهم می‌کند. شاید یاد حرف‌های گذشته افتاده. ریش‌هایش به سفیدی می‌زند. یادم آمد کدام حکایت بود. قصه‌ی زن شجاعی به نام «ملکه بُدور» که نمی‌خواست ازدواج کند.

همان روز توی محوطه‌ی دانشکده حکایتش را پیدا کردم. با سماجت پایش را چسبانده بود به پایم. ازش فاصله گرفتم و برایش خواندم: «پادشاهان به نزد پدر او رسولان بفرستادند و او را خواستگاری کردند. آن دختر خواهش کسی نپذیرفت و شوهر قبول نکرد و با پدر گفت: من شوی نخواهم گرفت از آنکه من می‌خواهم فرمانروایی کنم...» وقتی سعید این حکایت را شنید، گُر گرفت. پرید از روی نیمکت. مشتش را چند بار زد به درخت. خواستم بگویم این حرکت از یک تحصیل‌کرده بعید است که می‌خواهد مثلاً در آینده بشود قاضی یا وکیل. مثل یک مار زخم خورده می‌پیچید به خودش. بدویراه می‌گفت. صدایش را بلند کرد و گفت: «تو دستم انداختی، فکر کردی من بچه‌م، چرا قصه‌ی یه عاشق رو نمی‌خونی؟» چند دانشجو وقتی ما را دیدند، خندیدند و رد شدند، اما سعید رفت

دنبالشان و گفت: «چیه؟ خنده داشت؟ می‌خوای به حراست بگم این‌ها
هرهرکرک‌رشون دانشگاه رو برداشته؟!»

بازجو نیشخندی می‌زند، دستش را می‌کشد روی صورت و ریش‌هایش بلند
می‌شود، قدم می‌زند دورم. چشم‌های گودرفته‌ام را می‌بندم در آینه. شاید می‌خواهد
سؤالش را سبک‌وسنگین کند که بعداً مثل مار زخمی نییچد به خودش. جوابی به
سؤالش نداده بودم.

وقتی آن دانشجویها را تهدید کرد، برگشت سمت من. صورتش شده بود صورتی.
سعی کرد مسلط باشد به خودش. به‌زور لبخندی زد و گفت: «راستی یادم رفت بهت
بگم، قبول شدم تو آزمون. فردا باید برم مصاحبه، دیگه هیچ بهونه‌ای نمونده.» دیدم
ول‌کن نیست. نگاه کردم به ساعت. بدون اینکه جوابش را بدهم بلند شدم از روی
نیمکت و راه افتادم. وقتی می‌رفتم به طرف ساختمان، می‌توانستم تجسمش کنم که
پشت سرم شده بود مثل یک مجسمه‌ی بی‌حرکت.

صورت‌م را برمی‌گردانم. اگر می‌شد بلند می‌شدم و طوری می‌نشستم که نیم‌رخم را
ببیند. نگاهش دارد آتش می‌گیرد. شاید کم‌کم باور می‌کند که نگاهش دیگر بوی
میوه‌ی سنجد را نمی‌دهد. دست‌هایش را مشت می‌کند و می‌فشرد. چادرم را
می‌کشم بالا. مهم نیست بازداشتم تمدید شود یا هر قرار دیگری که باب میلش
باشد.

- بالاخره فهمیدی ارجاع پرونده به اینجا یعنی چی؟

خودش بهتر می‌داند که روال قضایی را می‌دانم. منظورش این است مراقب باشم و
بیشتر از این پایم را نگذارم روی دمش. نگاه می‌کنم به چشم‌هایش. چشم‌هایش

رنگ تند انتظار را می‌گیرد. با نگاهم می‌گویم: «نه تو یوزپلنگی نه من آهو.» آرام می‌نشیند روی صندلی. دستش را می‌برد طرف گوش راستش. هندزفری‌اش را کمی جابه‌جا می‌کند. سرش را می‌گیرد پایین. شاید یک جفت از چشم‌های شیشه‌ای پشت این دیوار شیشه‌ای دارد بهش تذکر می‌دهد که زودتر کارم را تمام کند. دستش را برمی‌دارد از روی هندزفری، تن صدایش را کمی می‌برد بالا: «قرار مجرمیت، حبس...»

سعید می‌گفت: «تو مگه وکیل مدافع مردمی؟»

باز جو دوباره بلند می‌شود از جایش.

- خیلی خب، حرف نزن.

توی خیابان راه افتاده بود دنبالم. گفتم: «حرف من ارزش داره، خودم بهتر می‌دونم با کی صحبت کنم.»

مشتش را می‌کوبد روی میز. صورتش را می‌آورد نزدیک صورتم.

- قانون...

صورتم را برمی‌گردانم.

بازان می‌بارید. هر دو خیس شده بودیم. گفتم: «اون قانون ارزونی خودت.»

پایش را می‌کوبد زمین. بعد دستش را می‌گذارد روی میز. کمی خم می‌شود.

- با توام...

زل می‌زنم به چشم‌هایش. عقب می‌کشد.

- تا کی می‌خوای حرف نزن؟

توی پارک که قدم می‌زدیم جواب دادم: «من عمل می‌کنم.»

دو تا از دگمه‌های بالای پیراهنش را باز می‌کند. عرقش را با دستمال خشک می‌کند و می‌گوید: «ببین، هنوز هم فکر می‌کنی زن‌ها...»

ایستادم روبه‌روش. چند دختر و پسر جوان نشسته بودند زیر درختی و سیگار می‌کشیدند. حرفش را قطع کردم و گفتم: «آره، هنوز هم فکر می‌کنم خیلی وقته زن‌ها باید تاوان آدم‌هایی مثل تو و شهرزاد هزارویکشب رو بدن.»

چشم‌هایم را می‌بندم. حرفش را قطع می‌کند. عرق نشسته روی پیشانی‌اش. تُن صدایش را می‌برد بالاتر: «چشم‌هات رو مثل همیشه نبند...»

نشستم روی نیمکت پارک و گفتم: «من با چشم‌های باز می‌خوابم، تو با چشم‌های بسته بیداری.»

می‌رود ته اتاق. بعد جلوی شیشه، مثل پاندول ساعت می‌رود به چپ و راست. عرقش را خشک می‌کند. می‌ایستد پشت سرم. ناگهان صندلی را می‌چرخاند سمت خودش. چادر سُر می‌خورد از سرم. تعادل‌م به هم می‌خورد، اما خودم را نگه می‌دارم. چادر را می‌کشم روی موهای پژمرده‌ام. پشت‌م به میز و آینه است. به قسمت حساسی می‌رسیم. می‌دانم که چشم‌های شیشه‌ای پشت آینه زل زده‌اند به این نمایش. بازجو می‌گوید: «تو قبول داری که...»

نگاه می‌کردم به کیبوتری که روی سیم برق بود. گفتم: «چرا باید حرف‌های تو رو قبول کنم؟»

می گوید: «جرمت...»

کبوتر از روی سیم برق پرواز کرد و رفت نشست روی شاخه‌ی یک درخت. گفتم:

«جرم؟ این هم یه واژه‌ی مخصوص ما شده؟»

تندتر قدم می‌زند و می‌گوید: «حبس، اعدام...»

گفتم: «مشکل حل می‌شه؟»

می‌رود سمت شیشه. بعد می‌آید جلوم. دستش را می‌کشد روی صورتش و می‌گوید:

«نمی‌تونم خارج بشی...»

گفتم: «دیگه نمی‌خوام با تو باشم.»

ریش‌هایش را می‌خاراند و می‌گوید: «به جهنم که حرف نمی‌زنی.»

گفتم: «می‌دونم کی حرف بزنی.»

رویش را می‌کند سمت دیوار و می‌گوید: «نذار خواهرت...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «اون هم از آدم‌هایی مثل تو می‌سوزه.»

رویش را برمی‌گرداند. تند می‌رود سمت میز.

- من چند ساله تو این کارم.

گفتم: «بهتره راهمون رو جدا کنیم.»

برمی‌گردد. نگاهم را ازش برمی‌گردانم. لب‌هایش می‌لرزد. تکیه می‌کند به دیوار.

دستش را می‌کشد روی موهایش. از بیرون هیچ صدایی نمی‌آید.

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

نشست روی زمین، کنار یک درخت. سیگارش را روشن کرد و گفت: «تورو هیچ جور نمی شه دوست داشت.» بعد درحالی که دود سیگار را می داد بیرون گفت: «قدیم ها به خاطر یه مجرم همه ی شهر رو مجازات می کردن، توام توی قدیم زندگی می کنی.» گفتم: «بعضی آدم ها تو زنده بودنشون می میرن...»

نگاه می کنم به نی نی چشم هایش. رویش را برمی گرداند طرف دیوار، می نشیند زمین. هر دو پشتمان به آینه است. سردم می شود. دهانم خشک شده. ساعت ندارم. وقتی سوار آن سلول متحرک شدم، غروب بود. ساعت درونم می گوید الان حدود پنج ساعت است که توی این اتاقم.

هر شب شب های پاییز طولانی تر می شوند. سعید سرش را گذاشته روی زانوهایش. آرام بلند می شود. می رود طرف میز. این بار صدای پایش را می شنوم و صدای آب را که از بطری می ریزد توی لیوان. من پشتم به اوست. لرزی بر تنم می افتد که نمی دانم از سرماست یا نه. شانه هایم کمی می لرزد. صدای قدم هایش را می شنوم که می آید کنارم. هندزفری را از گوش هایش می آورد بیرون و لیوان آب را می گیرد به طرفم...

آواز سحر

گمش کرده‌ام، اما آوازش را می‌شنوم. دستم را می‌کشم روی نیمکت، روی چشم‌ها و موهای دخترم سحر و آن عینک صورتی‌اش. دارم خفه می‌شوم. دیشب تا صبح نخوابیده‌ام. نیمکت‌های چوبی کلاسمان را عین دیوارهای خیابان خط‌خطی کرده‌اند. دیوارِ چرکِ کلاس هم همین‌طور. من و محمد نشسته‌ایم ردیف آخر کلاس کنار پنجره، چرت می‌زنم و نیم‌رخش را می‌بینم. قوز کرده و لاغر است، اسکناسی ده‌تومانی گذاشته جلوش و دارد تصویر اسکناس را با خودکار می‌کشد روی نیمکت. موهای مشکی‌اش را چند روز است که شانه نکرده، مثل من که چند روز است برای پیدا کردن سحر، زمین و زمان را دوخته‌ام به هم و عین هم‌کلاسی‌هام که نای حرف‌زدن ندارند. سال آخر دبیرستان‌ایم. محمد همیشه می‌گوید: «تو بزرگ‌تر از سنت شده‌ای.»

دبیر ریاضی‌مان خم شده، تخته‌سیاه را پر کرده از یک مشت فرمول و اعداد بی‌خاصیت. هم‌زمان، پای منبر رفته و برای خودش بلغور می‌کند: «به نظر من خیلی‌ها دشمن ریاضی‌اند، خب به دَرک، به جای گوش‌دادن به این آوازاها و آهنگ‌های مزخرف، باید روزی چند ساعت ریاضی تمرین کنید. شما تو کلاس من «باید»، تأکید می‌کنم «باید» به این درس علاقه داشته باشین و الا من...»

انگار بچه‌ها توی یک عالمِ دیگرند یا معنی دشمن را نمی‌دانند یا معنی باید را. خمیازه می‌کشند. بیشترشان شبیه پرنده‌ای افسرده، گردن کج کرده‌اند سمت پنجره‌ی

زنگ‌زده‌ی کلاس. نگاهشان سمت دیوارهای سیمانی حیاط است. خوب که نگاه می‌کنم، شانه‌های دبیرمان از پشت شده شبیه بال‌های کرکس. هیچ‌وقت نمی‌خندد. هرکدام از ما بالای حرفش حرف بزیم، می‌رود دفتر و برمی‌گردد، این یعنی با ناظم طرفیم. دیروز یکی از بچه‌ها را با لگد از کلاس انداخت بیرون و به دفتر هم خبر داد. پشت هم می‌نویسد و چرت‌وپرت بارمان می‌کند: «من سی ساله که ریاضی درس می‌دم. به قیافه‌ی طرف نگاه کنم، دوست‌ودشمن این درس رو تشخیص می‌دم. به نظر من ریاضی رهبر علومه، باید برای توسعه‌ش جنگید. یادگیری این درس برای همه‌ی مردم دنیا واجبه...»

چشم‌هایم از نفس افتاده، بس که میان این همه اعداد و علائم، گشتم دنبال سحر. تخته‌سیاه شده عین میدان جنگ. اعداد، زیر علائم اجتماع و اشتراک می‌دوند؛ مساوی را آتش زده‌اند؛ می‌افتند روی زمین، بعد بلند می‌شوند؛ می‌رقصند، آواز می‌خوانند. درحالی‌که شکلِ علامتِ بزرگ‌تر شده‌اند، اعداد شکلِ علامتِ کوچک‌تر را هل می‌دهند عقب. دیگر می‌ترسم از اینکه نگاه کنم به این تخته‌سیاه. چه فرق می‌کند مشتقِ عدد ثابت، مساوی صفر باشد یا نه، برای کسی که مشتقِ زندگی‌اش سیاهی است و دل‌واپسی. عکس سحرم را از جیبم در می‌آورم. مقایسه می‌کنم با نقاشی‌اش روی نیمکت، هرچند با آن عینک صورتی و موهای بلندی که دارد صورتش نمکی‌تر شده، اما چشم‌هایش نمی‌خندند. دست‌وپا می‌زنم از دیدن پرنده‌ای که در اعماق چشم‌هایش بال‌وپر می‌زند. تاب نگاهش را ندارم، لابد تازه فهمیده که دختر بودن هیچ فایده‌ای برایش ندارد. چون بیشتر شب‌ها توی اتاقش تنهاست و آواز می‌خواند. صدایش رنگ خاصی دارد. زیر و لطیف است. امسال دیپلم می‌گیرد. هر روز با هم صبحانه و ناهار می‌خوریم. با هم می‌رویم به مدرسه

یا برمی گردیم به خانه. هر شب با هم تنها مییم، اما چند شب پیش اتفاقی افتاد که می ترسم.

پاهایم را تکان می دهم. نوک چهار انگشتم را مرتب می زنم روی سوراخ نیمکت؛ حفره ای کوچک که از سرِ حرص با کلید تراشش داده ام. نگاه می کنم به بیرون؛ انگار آسمان مریض است، نور مات و کدرش به زور از شیشه ی ترک خورده ی پنجره ریخته می شود توی کلاس. نگاه می کنم به ساعت، کمی از ظهر گذشته. به جای صدای زنگ، صدای ضعیف شلیک یک گلوله را می شنوم. شیشه ها کمی می لرزند. لابد این جور صداها عادی شده برای دیر و بچه های کلاس. قلبم تندتند می زند. هر چند کمیته چسبیده به دبیرستان ماست، راستش، شلیک گلوله ته دلم را خالی می کند. خم می شوم و زیر گوش محمد می گویم: «تو رو خدا بیا اجازه بگیریم زودتر بریم، دارم خفه می شم از بس ور می زنه.»

محمد خمیازه می کشد، ردیف دندان هایش سفید است. اسکناس ده تومانی را می گذارد توی جیبش. سرش را می گذارد روی نیمکت و جواب می دهد: «دیوونه ای... مگه اخلاق سگش رو نمی دونی؟»

دستم را می گذارم روی گلوم. پنجره را باز می کنم. هوای تازه صورتم را نوازش می دهد. دیر برمی گردد، از بالای عینک ته استکانی اش چشم غره ای به من می رود و بهم تشر می زند: «مسعود، تو بودی پنجره رو باز کردی؟»

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: «آخه هوای کلاس خفه ست آقا...»

عینکش را در می آورد؛ اخم می کند و به اعتراض می گوید: «مگه نگفته بودم برای هر کاری باید از من اجازه بگیرین؟»

سرم را می‌خارانم و می‌گویم: «آقا به خدا...»

حرفم را قطع می‌کند: «خفه شو برو گم شو بیرون؛ صد بار گفتم به جای وول خوردن بتمرگ درست رو گوش بده، محمد اون پنجره رو ببند.»

محمد فوراً بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. دبیر عینکش را می‌زند، برمی‌گردد سمت تخته و دوباره شروع می‌کند به نوشتن. با کِش، کتاب و دفترم را می‌بندم. در کلاس را که باز می‌کنم، غر می‌زند: «اراذل‌واوباش...»

از کلاس می‌زنم بیرون. تف می‌کنم زمین. سالن و راه پله تاریک است. بوی بدی می‌آید. سرم کمی گیج می‌خورد. به حیاط که می‌رسم، دستم را می‌گذارم روی دیوار. نسیم خنکی می‌خورد به صورت داغم. سکوت عجیبی اطرافم را می‌گیرد. انگار حبس شده‌ام در دالان تاریک یک غار. نفسم می‌گیرد. ناگهان پای راستم تیر می‌کشد، فوراً دستم را می‌گذارم روی کاسه‌ی زانوی راستم و می‌لنگم تا دم در حیاط. سکوت می‌شکند. دوباره صدای گلوله می‌آید؛ این بار شدیدتر. سینه‌ام درد می‌گیرد. شیشه‌های پنجره‌های کلاس‌ها می‌لرزند. بعد صدای جیغی می‌آید شبیه جیغ دخترم؛ مثل آن روزی که پام پیچ خورد و افتادم روی پله‌های خانه. سحر جیغ کشید. پابره‌نه پله‌ها را تند آمد پایین و دستم را گرفت.

قلبم تند می‌زند. نمی‌توانم نفس عمیق بکشم. دم در ناظم را می‌بینم با آن ریش‌های نتراشیده. مچ دستم را می‌گیرد، شبیه کسی که دزدی کرده، دستم را فشار می‌دهد و با لحن مسخره‌ای می‌پرسد: «کجا آقا پسر؟»

رنگم می‌پرد. نمی‌دانم، شاید به این خاطر که چند روز است دیر می‌رسم به مدرسه. دبیرمان هم گزارشم را داده بود به ناظم. برای همین دو بار محکم زده بود زیر گوشم؛

طوری که اشک از چشم‌هایم زده بود بیرون یا شاید سنی از من گذشته و رمق بحث کردن با او را ندارم. آهسته می‌گویم: «معلم بیرونم کرده، الان هم که زنگ می‌خوره.»

به خودم فشار می‌آورم که حقیقت را بگویم، با این حال نمی‌توانستم بغض نکنم و بگویم که جانِ دخترم در خطر است. سخت بود صدایم بلرزد و بگویم: «به خدا توی همین خیابان همدیگه روگم کردیم.» کدام ناظم بود که باور کند؟ خوب نیست با این سن و سال گریه کنم و بپرسم: «چرا توی اتاق تنها می‌ماند و برای خودش آواز می‌خواند؟ جیغش را نشنیدی؟ مگر خودت پدر نیستی؟ شاید دارند کتکش می‌زنند.»

مچ دستم را فشار می‌دهد. یک سیلی می‌زند به گوشم. مثل چند روز پیش چشم‌هایم اشک می‌زند. سرفه می‌کند و خلط سینه‌اش را تف می‌کند زمین.

- پسر حق نداری بدون اجازه از اینجا بری بیرون، فهمیدی یا نه؟

مچ دستم را با انگشت‌های کلفتش بیشتر فشار می‌دهد، آن قدر که ناخن‌هایش، مچم را قرمز می‌کند. زنگ مدرسه را می‌زنند. بالاخره دستم را ول می‌کند: «بار آخرت باشه‌ها... چند روزه که دیر می‌آی، زود هم می‌ری...»

از حیاط می‌زنم بیرون، تف می‌کنم پشت در. می‌نشینم روی جدول خیابان. کمی بعد بلند می‌شوم، قدم می‌زنم، سینه‌ام را می‌مالم. نفس عمیق می‌کشم، برمی‌گردم؛ چند بار با نوک کفشم می‌زنم به جدول. کم‌کم بچه‌ها می‌آیند بیرون، با قیافه‌های خسته؛ شبیه آدم‌های پایه‌سن گذاشته، بدون سروصدا و شیطنت و خنده‌هایی که معمولاً موقع آزاد شدن سر می‌دهند. ناظم ایستاده دم در، چهارچشمی همه را کنترل

می‌کند. لابد مرض دارد که همه را بپاید. محمد را می‌بینم. یادم می‌آید دیدم بودم که دبیر ریاضی از محمد برای دو دختر و زنش پارچه‌ی چادری و روسری می‌خرد. نمره‌ی ریاضی‌اش هم همیشه بالاتر از من است. محمد می‌گفت: «تازه مشتری شده، خدا روشکر، وضع کار خوبه.»

- شنیدی؟

- چی؟

- صدای تیر رو نشنیدی؟

محمد دستی می‌کشد به موهای آشفته‌اش و جواب می‌دهد: «خیالاتی شدی.»

- بابا شیشه‌ها لرزید، یه دختر هم جیغ کشید. بریم خیابون ببینیم چه خبره.

- چرت و پرت نگو، فکر نون باش که خربزه آبه.

راه می‌افتیم. آمبولانسی آژیر می‌کشد. ماشین گشت کمیته رد می‌شود. جلوتر، نرسیده به چهارراه، دبیرستان دخترانه است. سحر هم آنجا درس می‌خواند. همیشه قبل از اینکه زنگ دبیرستان ما را بزنند، آن‌ها را زودتر آزاد می‌کنند که بروند خانه؛ ولی او هر روز به بهانه‌ای منتظم می‌ماند که با هم برگردیم. این چند روز قبل از اینکه بیایم مدرسه، خیلی دنبالش گشتم. خیابان، پارک، بیمارستان، حتی رفتم کمیته؛ ولی جوابم را ندادند. برای همین دیر می‌رسیدم مدرسه. نمی‌دانم یا من گم شده‌ام یا او. با خودم می‌گویم اگر من را کشته بودند، سحر چطور می‌توانست پیدا کند؟ از کجا می‌دانست که جنازه‌ام را توی فلان کشوی سردخانه گذاشته‌اند؟ راستی چرا محمد نمی‌پرسد که می‌لنگم؟

اواخر بهار است؛ کمی گذشته از ظهر. خورشید پنهان شده زیر ابرهای ضخیم خاکستری. درختان پارک برگ‌هایشان زرد و نارنجی‌اند. قدم می‌زنیم، برگ‌های ترد و شکننده زیر پاهایمان خش‌خش می‌کنند. هرچند باد می‌وزد، بدنم می‌سوزد. دلم می‌خواهد یک قالب یخ بگذارم روی خودم. قبلاً با محمد که از مدرسه آزاد می‌شدیم، می‌نشستیم کنار درختان اینجا، لم می‌دادیم و صحبت می‌کردیم درباره‌ی آینده و اینکه بعد از دیپلم و در این اوضاع جنگ، چه خاکی بریزیم بر سرمان؟ اما نمی‌دانم چرا بحثمان مثل همیشه می‌کشید به مرگ و برزخ. عین همیشه می‌نشینم کنار درخت. کمی جلوتر و روی سنگ‌های ریز و درشت، کلاغی کنار لاشه‌ی هم‌نوعش، نوک خود را می‌مالد به خاک. ما را که می‌بیند، سرش را کج می‌کند و می‌پرد. در آسمان چرخ می‌زند و می‌نشیند روی شاخه‌ی درخت، نگاهم می‌کند، نوکش باز و بسته می‌شود، شاید دارد گریه می‌کند اما چشم‌های سیاهش طوری ست که انگار دنبال طعمه می‌گردد. سعی می‌کنم از چشم‌هایش بخوانم که دخترم را صحیح و سلامت دیده توی خیابان، ولی کلاغ می‌پرد. بعد نگاهم می‌افتد به دختری چادری که تند از کنارمان رد می‌شود.

- آگه کمیته ما رو اینجا ببینه...

محمد دراز کشیده روی زمین. کتاب و دفترش را گذاشته زیر سرش و می‌گوید: «من کاسبم، می‌رم سرکار دوزار کاسبی کنم، مگه خلافه؟»

بعد نفسی می‌کشد و می‌گوید: «تو فکر خودت باش، بپا وقتی با دخترم می‌ری خونه نگیرنت.»

محمد راست می‌گفت. من و سحر وقتی توی خیابان شلوغ بودیم می‌ترسیدم، همیشه می‌گفتم: «تا کمیته ما را با هم ندیده بیا زودتر برویم خانه.» ولی سحر گوش نمی‌کرد. سرم را نزدیک محمد می‌برم و می‌پرسم: «من رو می‌بینی؟»

جواب نمی‌دهد. انگار سؤال عجیبی کرده‌ام. من هم دراز می‌کشم. هر دو نگاه می‌کنیم به آسمان؛ طوری که قرار است تقدیرمان را از لوحش بخوانیم. اینکه چرا توی زندگی من مانده‌ام و سحر؟ و این اوضاع بلیشو. ای کاش پنهان می‌شدم لای آن ابرهای ضخیم و می‌خوابیدم. چشم‌هایم را می‌بندم. یاد کابوسم می‌افتم. چند شب پیش خواب دیدم، سحر قیچی به دست ایستاده جلوی آینه و مرا می‌بیند. ناگهان صدایی شبیه رعدوبرق شنیدم، آینه شکست و من خرد شدم.

محمد با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «چی شده، مسعود؟ حالت خوب نیست؟»

باور می‌کند اگر بگویم چند روز است مردی ناشناس تعقیبم می‌کند؟ صدایم کمی می‌لرزد: «خیلی تشنمه...»

دو نفر از افراد کمیته دورتر از ما گشت می‌زنند، ما را که می‌بینند، می‌آیند به طرفمان. با دست می‌زنم به کتف محمد، با چشم اشاره می‌کنم که دارند می‌آیند. بلند می‌شویم و راه می‌افتیم. محمد می‌گوید: «گرسنمه.»

روی خیلی از دیوارها خط‌خطی شده. انگار یک نفر با عجله چیزی نوشته، بعد دیگری از راه رسیده و با اسپری روی نوشته را سیاه کرده. خیابان خیلی شلوغ نیست. پشت شیشه‌ی یک بقالی، روی کاغذ، شماره‌ی کوپن روغن را نوشته‌اند. مردم، صف بلندی بسته‌اند. مردی چرخ‌دستی‌ای که رویش بیست لیتری‌های نفت گذاشته را هل

می‌دهد و داد می‌زند: «نفتیه.» از کنار اتاقک سیمانی مسجدی رد می‌شویم. جلوی اتاقک چند گونی شن چیده‌اند. داخلش نگهبانی نشسته با لباس پلنگی. اسلحه دارد. تا به ساندویچی خیابان پیغمبریه برسیم، هی برمی‌گردم و نگاه می‌کنم به پشت سرم. مردی قدبلند دنبالم می‌آید. کاپشن مشکی پوشیده. ماسک مشکی زده به صورتش. موهایش کوتاه است. همدیگر را که می‌بینیم خودش را می‌اندازد توی یک مغازه. محمد عاشق ساندویچ کتلت است و من کوکو سبزی. اما چیزی پایین نمی‌رود از گلویم؛ شاید به این خاطر که باید الان خانه می‌بودم در کنار دخترم. فقط تشنه‌ام. یک نوشابه‌ی خنک می‌گیرم و سر می‌کشم، اما باز عطش دارم.

از ساندویچ‌فروشی که می‌آیم بیرون، دوباره از کنار اتاقک رد می‌شویم ولی آن تو کسی نیست. انگار سال‌هاست متروک شده. درش را قفل زده‌اند. نمای سیمانی‌اش ترک خورده. حسی مرموز تنم را می‌لرزاند. محمد چرا چیزی نمی‌گوید؟ حواسش نیست؟ انگار چندین سال گذشته. دستی به موهای کم‌پشت و جوگندمی‌اش می‌کشد. گوشه‌ی چشم‌هایش چین افتاده. دندان‌هایش زرد شده. سیگار می‌کشد. اتاقک را نشانش می‌دهم و با تعجب می‌پرسم: «یه ساعت پیش اینجا یه نگهبان نداشت؟»

محمد نگاهی به سنگر می‌کند و با تعجب خیره می‌شود به من. لابد حرف عجیبی زده‌ام.

- هیچ توی آینه خودت رو دیدی؟

دستش را می‌گیرم و می‌گذارم روی پیشانی‌ام.

- بین چقدر داغه، گفتم این سنگر رو...

می‌پرد توی حرفم و می‌گوید: «حالت خوبه؟ حوصله‌ی شوخی ندارم، بریم مغازه.»
من چرا باید دنبال او می‌رفتم؟ شاید آنجا بود که سحر را گم کردم. جلوتر که
می‌رویم، اتفاقی عجیب‌تر می‌افتد. بقالی که روغن کوپنی می‌داد، کرکره‌اش پایین
است. صفی هم نیست. اصلاً معلوم نیست زیر این کرکره همان بقالی باشد یا نه.
سرم را برمی‌گردانم، از دیدنش می‌لرزم؛ سرم گیج می‌خورد. مرد ناشناس پشت سرم
است. دست محمد را می‌گیرم و می‌کشانم دنبال خودم.

می‌رسیم به مغازه. محمد کرکره را می‌کشد بالا. با چوب بلند قلاب‌دار، یکی‌یکی
شال و روسری‌ها را برمی‌دارد. طاقه‌های پارچه و چادری را مرتب می‌کند. مانکن
زن چادری را می‌گذارد جلوی مغازه. بعد به انتظار مشتری می‌نشیند روی صندلی.
بیشتر مغازه‌ها تعطیل کرده‌اند. خودم را می‌بینم در آینه. محمد راست می‌گفت.
خمیده شده‌ام. چند شب پیش سحر می‌گفت: «ریش‌هات رو بزنی، سفید شده.» من
خندیدم و گفتم: «موهام رو چه کار کنم؟» چین‌های روی پیشانی‌ام بیشتر شده، عین
گوشه‌های چشمم. دلم می‌خواست مثل سال‌ها قبل لم می‌دادیم به درخت، حرف
می‌زدیم و نقشه می‌کشیدیم برای زندگی. محمد خمیازه می‌کشد و می‌گوید:
«می‌بینی؟ کساده.»

به اعتراض می‌گویم: «خب، چرا تعطیل نکردی؟»

پوزخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. انگار ناله می‌کنم: «یادته سی سال پیش
برای آینده نقشه می‌کشیدیم؟»

شال‌ها و روسری‌های آویزان را می‌بینم و نگاه می‌کنم به چشم‌های فلزی و بی‌روح
مانکنی که چادر به سر دارد. وقتی محمد را می‌بینم، افسوس می‌خورم. شاید اگر

مثل او تنها بودم، الان مجبور نبودم به زندگی دخترم فکر کنم. تا غروب یا توی مغازه‌ام می‌نشینم یا بیرون. قرص مسکن می‌خورم که درد زانوم کم شود. کم‌کم شلوغ می‌شود. نگاه می‌کنم، مثل دیوانه‌ها به پسران جوان و دخترانی که موهای کوتاه و بلند دارند. لابد امشب در خیابان خبری است. نزدیک غروب محمد با جاروی بلندی جلوی مغازه‌اش را جارو می‌کشد و می‌گوید: «گند بزنه به این بازار.»

ناگهان صدایی گنگ می‌شنوم. از جا می‌پریم مثل دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخم. محمد تخمه می‌شکند. زود می‌روم داخل مغازه. عطش دارم، یک لیوان آب می‌خورم و می‌آیم بیرون. نگاه می‌کنم به اطرافم. چند دختر و پسر که کوله به پشت دارند، می‌دوند. صدا را دوباره می‌شنوم، آوازی لطیف. برمی‌گردم، همدیگر را می‌بینیم. فریاد می‌زنم: «سحر...»

می‌دود طرفم. عینک صورتی روی چشمش نیست. دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

- دارن دنبالمون می‌کنن.

پایم می‌لنگد. به زحمت می‌دوم سمت پایین. خیابان شلوغ است. نفس نفس می‌زنم و می‌گویم: «نمی‌تونم...»

- بابا تو برو خونه.

دستش را محکم می‌گیرم و از ته دل داد می‌زنم: «نه، با هم می‌ریم...»

سروصدا زیادتر می‌شود. ماشین‌ها بوق می‌زنند. جمعیت بیشتر می‌شود. چند نفر دور آتش می‌رقصند. عده‌ای می‌دوند. صدای گلوله می‌آید. از چشم‌های من و سحر

اشک می‌زند بیرون. با هم سرفه می‌کنیم. دوباره داد می‌زنم: «تو رو خدا بیا بریم
خونه...»

لای جمعیت می‌رویم جلو. سرفه‌ام شدید می‌شود. چشم‌هایم می‌سوزد. سحر از
کوله‌اش آب معدنی در می‌آورد و می‌دهد به من.

- بیا بخور بابا.

بطری را که از دستش می‌گیرم، مرد ناشناس را می‌بینم. دست سحر را محکم
می‌گیرم. درد پایم را فراموش می‌کنم. هر دو می‌رسیم جلوی دبیرستان. گلوله‌ای
می‌خورد به زانویم. شلوارم خیس خون می‌شود. حتماً کار آن مرد ناشناس است.
جیغ سحر می‌پیچد در گوشم. سرم گیج می‌خورد، می‌افتم زمین و سینه‌ام درد
می‌گیرد. نگاهم می‌افتد به در حیاط دبیرستان. بلند می‌شوم، انگار خودم را در آینه
می‌بینم. ناظم می‌زند زیر گوشم. چشم‌هایم اشک می‌زند. لنگ می‌زنم. دستم را
گذاشته‌ام روی سینه‌ام. خودم را می‌کشم جلو، سمت پنجره‌ی کلاس. من و محمد
نشسته‌ایم ردیف آخر. من دارم عکس سحر را می‌کشم روی نیمکت. بچه‌های
کلاس مرا می‌بینند و لبخند می‌زنند. دبیر ریاضی توی کلاس نیست. کم‌کم آواز
لطیف و غمگینی را می‌شنوم، برمی‌گردم. سحر جلوی آینه است، قسمتی از موهایش
را می‌گیرد در مشتش و قیچی می‌کند.

شال در باد

به دختران پاک ایران

زنگ خانه را می‌زنم. در باز می‌شود. از حیاط، پنجره‌ی اتاق را می‌بینم. نیم‌رخ دختری بیست‌ویک‌ساله. با صورتی کبود و خونی. موهایش را شانه می‌کشد. زیر آبشار نور و شب‌نم‌ایم، حجمی از نور زرد و ذرات سفید مه. نگاهم به ماکتِ دیوارِ حیاط صحنه است.

ناخن‌هایم را می‌جویدم. یک نفر سرم را می‌کوبید به دیوار. سرم تیر می‌کشید. دست‌وپا می‌زدم. دورگه‌ی سرخ‌زیر چشم‌هایم، شبیه جوی باریکی از خون است. از آینه‌ی گریمور می‌دیدم. کی باید بروم سر صحنه؟ پنبه‌ی آرایشم را نم‌نم مالیدم روی خون. آینه را نزدیک کردم به صورتم. با دقت پنبه را کشیدم روی لب‌هایم. رژم تمام شده. شاید بعد از اجرا با بچه‌ها قدم می‌زدیم، می‌رفتیم استخر. می‌گشتیم. می‌خندیدیم و من رژِ قرمز می‌خریدم. هم‌بازی‌ام جیغ می‌کشید روی صحنه. برای همین نخردیم. دویدم توی خیابان. بوی آتش می‌آمد. دختر را کتک می‌زدند. یک نفر موهایش را می‌کشید. مردم فریاد می‌زدند. داد زدم. دوباره دویدم توی جمعیتی که سرفه می‌کردند و گریه. چرا مامان و بابام گریه می‌کردند؟ خیال می‌کردم کف یک اقیانوسم و طنینِ برخوردِ صدا با تنِ آب را می‌شنوم. نورِ محوی می‌تابید توی کلدی آب.

دو زانو نشستم کنار باغچه‌ی خانه‌مان. نفس عمیقی کشیدم. ریه‌هایم را پر کردم از هوای خیسِ صبح. شبم می‌بارید از آسمان. نوک انگشتم را کشیدم روی چکه‌های مه، روی قطرات، شبم‌ها، خیسی برگ‌های سبز و لاله‌های سفید باغچه. باد می‌وزید لای ماتوی پیازی رنگی که تازه خریده بودمش و لای موهایی که مامانم دسته می‌کرد و می‌بافت. می‌ترسید از اینکه نگاه کند به آینه. مگر یادش رفته عاشق این هوای سفیدم و این نسیم صبحگاهی که از لای شالِ مشکی، موها و صورت خونی‌ام را نوازش می‌دهد. هر صبح از پنجره‌ی اتاق، درخت‌های باغچه را می‌بینم. نقشم را مرور می‌کنم. نه... یادم نرفته... اما راننده‌ای که صورتش یادم نیست، مدام سؤال می‌کرد. گفتم، نیم ساعت پیش بیدار شدم. گفتم، زنگ بزنم و بگویم که حالم خوب است. گفتم، سرم خیلی درد می‌کند، حالم خوب نیست. پرسید، کجا می‌رفتم؟ فکر کردم و از اول برایش تعریف کردم: «صبح موهایم را شانه زدم. بابام تازه از سرکار آمده بود. مامانم چای می‌ریخت. صبحانه خوردم. هنوز زیر چشم‌هایم، رگه‌های خون مثل اشک نیامده بود پایین که ماتوم را پوشیدم. بعد گفتم که امروز اجرا داریم. دفترچه را در آوردم تا توی اتوبوس دیالوگ‌ها را تمرین کنم. گفتم که می‌روم دنبال دوستم. حتی گفتم که بابام پرسیده بود: «موهات خونی شده، نقشت همینه؟» و نشست کنار باغچه و سیگار کشید. مامانم هم نشست کنارم. بوی شیر می‌داد. باد می‌وزید که از خانه آمدم بیرون.»

صدای باد می‌آمد. دستم را گذاشتم روی تنه‌ی خیس درخت. راننده فندکش را روشن کرد. نگاهم ماند روی شعله و درختی که زیرش آتش زبانه می‌کشید. باد شالم را بلند کرد. نگاهش می‌کردم. دست‌هایم را بلند کردم. شال سُر می‌خورد روی هوا، مثل پرنده‌ای با بال‌های سیاه. شال افتاد روی شاخه‌ی درختِ شعله‌ور. ناگهان صدای

وحشتناکی شنیدم. دستم را گذاشتم روی گوش‌هایم. ناخنم را با دندان‌هایم فشار می‌دادم. راننده نشسته بود جای بابام. صورتش را نمی‌دیدم. با چکش، گردو می‌شکست. گردوهایی به اندازه‌ی یک توپ. جمجمه‌ام درد می‌کرد. بابا یک مشت مغز گردو را گرفت طرفم. حالت تهوع داشتم. بدنم را پیچ‌و‌تاب می‌دادم که روی سن بالا نیاورم. کم‌کم پلک‌هایم ورم کرد. زیر چشم‌هایم کبود شد و موهایم خونی. آینه را گذاشتم توی کیفم. نگاه کردم از پنجره به باغچه. مامان و بابام، ناخنشان را می‌کشیدند روی خاک. ساعت هفت‌ونیم که شد، گفتم: «می‌روم دنبال دوستم. ساعت دوازده اجرا داریم، دیر برمی‌گردم.» و خداحافظی. و باز طنین گریه‌هایشان. برگشتم. انگار سایه‌اند، زیر امواج نور. خطوط نرمشان می‌لغزید. هر دو کنار باغچه‌اند. شب‌نم نشسته روی پوست لطیف برگ‌ها. مامان ناله می‌کرد: «شب‌نم دیر کرد.» باد تندتر شد و خاکسترِ سیگار بابام را تکاند توی هوا.

*

ناگهان چشم‌هایم را باز می‌کنم، شبیه نیمه‌شب‌ها یا حتی در یک روز گرفته. از پنجره‌ی ماشین، کوه و مه می‌بینم. عاشق این مه غلیظ کوهستانم. نشسته‌ام روی صندلی پشت ماشین. با نوک انگشتم، نوک موهای خونی‌ام را حلقه می‌کنم. آماده‌ی رفتن روی صحنه‌ام. از آینه‌ی جلو صورتم را می‌بینم. مامان می‌گفت: «بزنم به تخته.» راننده نفس‌نفس می‌زند. با دستمال کاغذی، عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند. با احتیاط «وَن» را می‌راند. کجا دیدمش؟ چرا نفس‌نفس می‌زند؟ لابد دنبال کسی کرده، تا موهای دختری را بپیچد توی مشتش. وقتی مامان موهایم را می‌بافت، دردم می‌گرفت. من می‌گفتم: «دوست دارم باد موهام رو بلند کنه.» اما مامان هیچ‌وقت مثل این مرد نفس‌نفس نمی‌زد.

ساعت چند شده؟ هفت و نیم نشده؟ شقیقه‌هام تیر می‌کشند. نگاهم توی آینه گره می‌خورد با نگاهش. می‌روییم توی تونل، بوق بوق ماشین‌ها.

حالا صداهای جیغ کش می‌آیند. نور چراغ‌های سقف تونل، صورتش را سایه‌روشن می‌کند. می‌بیندم از توی آینه و می‌پرسد: «چند سالته؟» ناخن‌هایم را می‌جوم. زیر لب می‌گویم: «بیست و یک سال.» و بوق ممتد یک تریلی. صدایش را نمی‌شنوم. دوباره می‌پرسد: «اسمت؟» کف دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام. اسمم یادم نرفته: «شبم.» می‌پرسد: «خونه‌ت کجاست؟» می‌بینمش از آینه. چراغ‌های تونل خاموش‌اند. کلاهی لبه‌دار گذاشته روی سرش. باز ناخن‌هایم را می‌جوم. مامان می‌زند روی دستم و می‌گوید: «صد بار گفتم این کار رو نکن.» راننده فریاد می‌زند: «گفتم خونه‌ت کجاست، دختر؟» گوش‌هایم را می‌گیرم. یادم نیست. دفترچه را ورق می‌زنم و از رو می‌خوانم. «در یک مرغزاز، با برگ‌های سبز و با یک عالمه چکه‌های مه روی گیاهان و بوی درختان.» لابد جوابش را نداده‌ام، چون که سرش را برمی‌گرداند و سرم داد می‌کشد: «فکر کردی اومدی ویلای خاله‌ت؟ می‌خوای سرت رو بکوبم به دیوار؟» نگاهم می‌افتد به دیوار ماکت. «می‌دونی اینجا کجاست؟» نمی‌دانستم. سن نبود، چون که تاریک بود. گرم نبود. سرد بود. مثل همین تونل، بدون پنجره. شب بود. صبح نبود که بابام خسته و خندان از کارخانه بیاید خانه و بدنش بوی سبزی بدهد. اصلاً آنجا مثل خانه‌مان نبود که صبحانه می‌خوردیم. من نقشم را تعریف می‌کردم. مامانم چای خوش‌رنگ می‌ریخت. بعد می‌پرسیدم: «نقش من چه رنگیه؟» می‌خندیدند و جواب نمی‌دادند و من محو فرورفتگی روی گونه‌ی مامانم می‌شدم و خط‌خنده‌ی صورت بابام.

راننده هنوز صورتش تاریک است. مرا هل دادند. چند ماشین بود توی حیاط. به نظرم رنگ سفید داشتند، با حاشیه‌ی سبز. شاید مثل همین ون، قبل از اینکه راننده پرتم کند روی صندلی عقب. گفتم می‌خواهم بروم روی سن، گفت باهاش بازی نکنم. یادم نیست، کی در دانشگاه نمایش خوانده بودم که بگویم ما بازی نمی‌کنیم. همه چیز لغزان است. خطوط محو سفید، بریده بریده، تندتند می‌لغزند زیر ماشین. نفس عمیقی می‌کشم. چراغ‌های صحنه خاموشند. از تونل می‌آیم بیرون. زیر امواج باد و طلایی نور. قدم می‌گذارم توی نور و شور. «توی قلب‌های تپنده، می‌خواهم بپریم، مثل پرنده...» جملات از دهانم خارج می‌شوند، فریدون در آغوشم است. می‌رقصم، با موهایم در باد. همه می‌رقصند. طنین صدا، نور و سایه و این ماشین. من گریه می‌کنم یا می‌خندم؟ پرده هنوز باز است. تماشاچی‌ها دست می‌زنند. مامان و بابام هم. راننده دستش را می‌کوبد روی فرمان: «اگه بخوای با گریه جواب بدی...» آمبولانسی آژیر می‌کشد و صدایش را می‌برد.

راننده کلاهش را برمی‌دارد. موهای جو گندمی و کم پشتی دارد. پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «هنوز کسی نمی‌دونه...» حرفش را قطع می‌کنم. اشاره می‌کنم به دشت و کوهستان. بعد دستم را محکم می‌گذارم روی صندلی جلو و دیالوگم را بلند می‌گویم: «ببین، فریدون هفت روز دارد، چگونه در این مَرغزار از پستان این برمایه شیر می‌نوشد؟» دفترچه را تند ورق می‌زنم. راننده کلاه را می‌گذارد سرش و سکوت. نگاهش را مخفی می‌کند و هاله‌ی نور قرمز چشمک‌زن. رد می‌شویم. از چند خیابان می‌گذریم. راننده می‌پيچد توی کوچه. نگه می‌دارد جلوی خانه‌اش. در باز می‌شود. نور قرمز چشمک می‌زند روی در. ماشین را می‌برد داخل، کنار باغچه و یک درخت. پیاده می‌شوم. دو زانو می‌نشینم کنار باغچه. کنار برگ‌های خیس سبز. و ارتفاع این

درخت. هوا هنوز رنگ بخار دارد. چکه‌هایش می‌نشینند روی پوستم. همه‌ی این‌ها را می‌بینم. حس می‌کنم زنده‌ام. باد می‌وزد. فقط کاسه‌ی سرم درد می‌کند. راننده در ماشین را می‌بندد و می‌گوید: «می‌خوام صبحونه بخورم، بعدش هم بخوابم، تو هم باید برگردی، اما دیگه نمی‌تونی بری خونه‌ت، فهمیدی؟»

دستم را می‌گذارم روی درخت. بلند می‌شوم و می‌گویم: «ساعت دوازده اجرا دارم.»

راننده تند در ماشین را باز می‌کند. از داشبورد، اسلحه‌اش را برمی‌دارد و می‌گذارد توی جیب کتش.

- گفتم که، دیگه جایی نمی‌تونی بری.

و با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. دوباره می‌افتد به نفس نفس. از پله‌ها تند می‌رود بالا. کمی بعد برمی‌گردد. هر دو خیره می‌شویم به چشم‌های هم. راننده نگاه می‌کند به ماتتوی پیازی‌ام. من در چشم‌های سردش می‌بینم، سایه‌ی خودم را؛ دختری ایستاده در کنار درخت. با موهایی بلند و پریشان از باد. مرد می‌جنبد. شبیه خطوط تیز سیاه. قبل از رفتن صدایش می‌لرزد. سرفه می‌کند و می‌گوید: «تو این هوای گرفته، کی حوصله داره بره تئاتر ببینه.»

بعد می‌پرسد: «اسم نمایشت چیه؟» نوک انگشتم را ماریچ می‌کشم روی تنه‌ی درخت. نفس می‌کشم و می‌گویم: «نیش مار». خطوط سیاه، بی‌اختیار دستش را می‌گذارد توی جیب کتش. لابد می‌خواهد مطمئن شود اسلحه دارد. با عجله از پله‌ها می‌رود بالا. پنجره را می‌بینم. نیم رخ دختری بیست‌ویک‌ساله. موهایش را

شانه می‌کشد. از پله‌ها تند می‌روم بالا. راننده در اتاق خوابش را می‌بندد. زنش توی آشپزخانه، صبحانه آماده می‌کند.

حالا توی اتاقم. کنار تخت، جلوی آینه، موهایم را شانه می‌کشم. کم‌کم رگه‌های خون از گوش‌ها و بینی‌ام می‌زنند بیرون. پنبه‌ی آرایش را برمی‌دارم. سرم را نزدیک آینه می‌کنم. پنبه را با دقت می‌مالم روی خون و آرام‌آرام می‌کشم روی لب‌هایم. دستم را می‌کشم روی موهای خونی. از پشت می‌بندم‌ش. صورتم کبود شده، پلک‌هایم ورم کرده، خوشگلم. دفترچه را برمی‌دارم. لحاف را تا می‌کنم. درِ اتاقم باز می‌شود و محکم می‌خورد به دیوار.

- سلام بابا.

با تعجب خیره شده به من. می‌پرسم: «چی شده بابا؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟»

توی دلم می‌گویم، شاید خسته شده، اما خوب می‌دانم چرا به نفس نفس افتاده. امروز خسته‌تر از روزهای قبل است. رنگش پریده. دستش می‌لرزد روی چهارچوب در. اسلحه‌اش را آورده خانه. گذاشته توی اتاقش. نگاهش می‌افتد به مانتوی پیازی و شال مشکی روی چوب‌رختی. به مامانم گفته از رنگ این مانتویی که تازه خریدم خوشش نیامده. مامان صدایمان می‌زند: «بیاید صبحونه حاضره.»

ماتورا می‌پوشم. می‌نشینم پشت میز، روبه‌روش. تلویزیون روشن است. مجری از خواص عسل صحبت می‌کند. مادر قوری چای را می‌گذارد روی میز.

- چیه؟ چی شده؟ ناراحتی؟

خیره‌ی چشم‌های سرد بابام می‌شوم. کم‌کم می‌ترسد. دفترچه را می‌گذارم روی میز. شاید این بار او باید ناخن‌هایش را بچود. نگاهش را می‌دزد. لقمه‌ی کوچکی بر می‌دارم و می‌گویم: «جواب سلام من رو هم نداد.»

برای خودش چای می‌ریزد. پیشانی‌اش عرق کرده. دستش کمی می‌لرزد. یک جرعه چای می‌خورد. اخم می‌کند و می‌پرسد: «کجا می‌خوای بری سر صبح؟»

مادر چایش را سر می‌کشد. به جای من جواب می‌دهد: «وا...! شبنم دیروز گفتش که، ساعت دوازده اجرا داره، ما هم باید بریم.»

لیوان را محکم می‌کوبد روی میز. کمی از چای شتک می‌زند روی سفیدی رومیزی.

- من خسته‌م، دیشب هم اصلاً نخوابیدم.

دستم را می‌کشم روی موهایم، طوری که ببیند. می‌بینم. اخم می‌کند. رنگش می‌پرد. از مامان می‌پرسد: «با این سرووضع می‌خواد بره بیرون؟»

مامان عصبانی می‌شود و جواب می‌دهد: «ا... باز داری گیر می‌دی ها! برو بگیر بخواب.»

بابا بلند می‌شود از روی صندلی. میز تکان می‌خورد.

- عوض اینکه من عصبانی بشم تو...

مامان می‌پرد توی حرفش: «چی؟ دخترت امروز اجرا داره، چرا باید عصبانی بشی؟»

نوک انگشتم را مارپیچ می‌کشم روی میز، باز طوری که ببیندش. شبیه خزیدن یک مار، با دو انگشت چنگالی، مثل نیش مار. مثل آن شب که نمایشنامه‌ی ضحاک را برایش خواندم، تپش قلبش را می‌شنوم. زیر لب زمزمه می‌کنم، باید بشنود: «فریدون.» و می‌خندم. رویش را برمی‌گرداند، دنبال فندکش می‌گردد، بلند می‌شود، از آشپزخانه کبریت را برمی‌دارد، شعله را می‌گیرد به نوک سیگار. دستش را می‌کشد روی موهایش. ازش پرسیده بودم، نقشم چه‌رنگی است؟ نخندیده بود و گفته بود: «سیاه.» و سیگار کشیده بود. لابد همه چیز یادش می‌افتد. دفترچه را می‌گذارم داخل کیف. مامانم می‌گوید: «برو بخواب، ساعت یازده بیدارت می‌کنم با هم بریم.»

سیگار را له می‌کند توی لیوان. بخار و دود بلند می‌شود از سیگار نیم‌سوخته. با چشم‌هایم اشاره می‌کنم به پنجره. رد نگاهم را می‌گیرد. زل می‌زند به حیاط. شب‌نم توی حیاط نیست. مامان سینی و لیوان‌ها را می‌برد توی آشپزخانه. ساعت را می‌بینم. می‌گویم: «الان زنگ می‌زنه.»

هنوز نگاهش به در حیاط است. فوراً می‌پرسد: «کی؟»

زنگ خانه به صدا در می‌آید. مادرم از تو آشپزخانه می‌پرسد: «کیه شب‌نم؟»

می‌روم سمت آیفون.

- شب‌نم دوستمه، اوامده دنبال‌م با هم بریم.

دگمه‌ی دریاژکن را فشار می‌دهم. بابا خیز بر می‌دارد سمت پنجره. در حیاط باز می‌شود. صورت شب‌نم را می‌بیند. خونی و کبود، با مانتوی پیازی. می‌گویم: «می‌خوام برم، دیرم می‌شه.»

با دستمال عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند. دست‌هایم را مشت می‌کنم. مامان ظرف‌ها را می‌شوید. شب‌نم دوباره زنگ می‌زند. بابا در حال را می‌بندد. حمله می‌کند به طرفم. من حرکت نمی‌کنم. مجری تلویزیون می‌گوید: «اومدیم لحظه‌ها تون رو در این روزهای خوش بهاری خوشمزه کنیم.» بابا می‌ایستد جلوم. من عقب نمی‌روم، فحش می‌دهد بعد می‌رود سمت میز، بر می‌گرداندش. گلدان از روی میز می‌افتد و می‌شکند. مامان جیغ می‌زند: «دیوونه شدی؟»

- حق نداره بره بیرون.

و رومیزی را چنگ می‌زند. مامان خیز بر می‌دارد. رو میزی را می‌کشد از دستش. بابا هُلش می‌دهد طرف دیوار. می‌افتد زمین. مجری می‌گوید: «عسل با تخم سیاه معجزه می‌کنه.» سرم از درد می‌ترکد. چکش، تندتند می‌خورد روی پوسته‌ی سخت گردوها. صدا می‌پیچد. پنجره‌ی حیاط می‌چرخد. لوستر دور سرم می‌گردد. کف اتاق می‌لرزد. مه رقیق شده. بابا می‌خواهد در را قفل کند. دستم را می‌گذارم روی دستگیره. هُلَم می‌دهد. مامان می‌ایستد جلوش. شب‌نم صدام می‌زند. محکم می‌گویم: «برو کنار.» مامان کلید را نمی‌تواند از دستش بکشد بیرون. من در را باز می‌کنم. شانه‌هایم را می‌گیرد و هُلَم می‌دهد. می‌افتم زمین. سرم محکم می‌خورد به دیوار. مجری تلویزیون می‌گوید: «عسل بخورید و شاد زندگی کنید.» دستم را می‌گذارم روی دیوار، بلند می‌شوم. سرم گیج می‌رود. دم در می‌افتم کف اتاق. مامان جیغ می‌زند. بابا پرده را می‌کشد و از اتاق می‌زند بیرون. اسلحه‌به‌دست می‌دود سمت حیاط. مجری می‌گوید: «روزگار شما و مردم عزیزمان به طعم عسل.»

... از پنجره‌ی صحنه، اتاق را می‌بینم. راننده صبحانه نمی‌خورد. بلند می‌شود از پشت میز. گلدان را می‌شکند. دختر و زنش را هل می‌دهد. دختر بلند می‌شود. کمی بعد کنار در می‌افتد زمین. پدرش پرده را می‌کشد...

... همه می‌ایستیم جلوی صحنه. هنوز زیر آبشار نور و مه‌ایم.

e-book

دخترِ سینما

حرکت

جاده مارپیچ و گلی است، با چند شیب بالا و پایین و تپه‌هایی که کنارشان لاستیک‌های رنگی گذاشته‌اند. نگاهش که می‌کنم می‌لرزم، عضلات بدنم درد می‌گیرند، نه به خاطر هوای سرد و صبحگاهی این کوهستان. فیلم بردارم می‌گوید، دیوارِ بین خیال و واقعیت را خراب کرده‌ام. چند شب پیش خواب می‌دیدم عکسش افتاده روی پرده‌ی آسمان. شبیه بیداری‌اش، لبخند دلنشینی داشت. سه دورِ بین از او فیلم برداری می‌کردند. موتورسوارها یکی یکی می‌پریدند. نگاه می‌کردم به هواپیمایی که در آسمان پرواز می‌کرد و کم‌کم پشت کوه ناپدید می‌شد. از خواب پریدم و هر چه فکر کردم بقیه‌اش را نمی‌توانستم به یاد بیاورم.

مه کم‌کم غلیظ می‌شود. نشسته است روی برف، شال خوش‌آب‌ورنگی به سر دارد. شبیه یک بادکنک سُر می‌خورم روی هوا. اینجا محل فیلم برداری یکی از صحنه‌های فیلم «دخترِ سینماست». منتظرم که گروه از راه برسند. برف جا خوش کرده در ارتفاعات و سایه‌گیرهای کوه. چشم‌انداز دره و رودخانه به یک تابلوی نقاشی می‌ماند، تابلویی به رنگ مه. دخترم می‌آید، می‌ایستد کنار رودخانه، با همان شال خوش‌آب‌ورنگش، ترکیبی از لیمویی، سبز و صورتی. محو تماشایش هستم. ذره‌ذره دمیده می‌شوم در صوراسرافیل. روح، نرم‌نرمک می‌نشیند توی تن مرده‌ام. بلند می‌شوم و با هم سینه‌ی کوه را می‌رویم بالا.

افشین خارج از پیست ایستاده کنار دره. نگاهش را می‌دوزد به امواج کف‌آلود و خروشان. گروه از راه می‌رسد. فیلم‌بردار پیاده می‌شود. دوست دارم اول کار صدای سنتورس را بشنوم. آهنگ سنتور فیلم‌بردار تابلوی نقاشی را تبدیل می‌کند به پرده‌ی عریض سینما. مه، حال و هوای این پرده را خیال‌انگیزتر می‌کند. حرکت بالا و پایین مضراب‌های فیلم‌بردار مرا یاد مضراب‌ها و انگشتان لاغر دخترم می‌اندازد. موهای بلندش را جمع کرده. آرام‌آرام پلک‌هام می‌رفت روی هم. افشین صدای سنتور را که می‌شنود، سوار بر موتور از راه باریک و گلی می‌رود پایین، کنار رودخانه نگه می‌دارد و با گوشی همراهش مشغول می‌شود.

فیلم‌بردار سنتورس را جمع می‌کند. صدابردار بقیه‌ی وسایل را از صندوق عقب می‌آورد بیرون. افشین را صدا می‌زنم. سوار موتور می‌شود، شیب دره را با چند گاز پی‌درپی می‌آید بالا. نزدیک ما که می‌رسد، شتاب می‌گیرد و چرخ جلوش را بلند می‌کند هوا. عکاس عکس می‌گیرد. فیلم‌بردار دوربین را می‌بندد روی سه‌پایه. به افشین بازی‌اش را شرح می‌دهم: «از اون راه می‌پیچی سمت راست... دور می‌زنی با سرعت می‌آی طرف دوربین... از تپه می‌پری... اینجا باید خودت رو از موتور پرت کنی زمین.»

دستیارم می‌گوید: «تا مه نیفتاده بگیریم.»

و خودش را می‌اندازد روی زمین. چشمانش را از درد می‌بندد. افشین غرق در بازی دستیارم شده است. برای اینکه حس واقعی به بازی افشین بدهم خودم را می‌اندازم روی گل. مجاله می‌شوم و صورتم را از درد چین می‌اندازم. در نگاه افشین شک موج می‌زند. می‌پرسم: «سخته؟»

جواب نمی‌دهد. فیلم‌بردار می‌گوید: «اگه سخته یه جور دیگه بگیریم؟»

دستم را می‌گذارم روی شانه‌ی افشین.

- تا حالا عاشق شدی؟

فوراً جوابم را می‌دهد: «چه ربطی به کار ما داره؟»

من و فیلم‌بردار نگاه می‌کنیم به هم. باد شدت می‌گیرد. بقیه مردم مرا می‌بینند. ناگهان صدابردار بلند می‌گوید: «بچه‌ها عقاب!»

فوراً نگاهمان می‌رود سمت آسمان. عقاب بال‌هایش را باز کرده و در آسمان چرخ می‌زند. فیلم‌بردار دوربینش را می‌گیرد سمت آسمان. افشین چوبی بر می‌دارد و گل‌های چسبیده به پوتینش را تمیز می‌کند.

... با عقاب چرخ می‌زنم در سینه‌ی خیس آسمان. بال می‌زنم سمت کوه و کم‌کم فرود می‌آیم پشتش. عقاب می‌نشیند روی شاخه‌ی درخت و چشم می‌دوزد به آشیانه‌ی خالی‌اش.

- حرکت.

افشین دور می‌زند و گاز می‌دهد سمت تپه. عضلات بدنم سفت می‌شوند. افشین تک‌چرخ می‌زند. فیلم‌بردار دوربین را آرام می‌چرخاند. موتور به نزدیکی تپه می‌رسد. زمین کمی گلی و نمناک است. تکه‌های گل از پشت موتور می‌پرنند هوا. موتور پرواز می‌کند. افشین بلند می‌شود از روی زین، روی هوا قیچی می‌زند، اما وقتی فرود می‌آید زمین، نمی‌تواند سقوط را بازی کند. عضلات بدنم درد گرفته است. کار

می‌کشد به برداشت سوم. همه دماغ و عصبانی‌اند. افشین کلافه است. دستم را می‌آورم پایین.

- حرکت.

هوایما روی بانده مه‌آلود شتاب می‌گیرد. موتور از جا کنده می‌شود. قلبم تند می‌کوبد به سینه‌ام. هوایما اوج می‌گیرد. موتور می‌غرد، نزدیک دوربین می‌رسد، گل‌ولای می‌پاشد هوا. هوایما تکان‌های شدیدی می‌خورد. موتور روی گل‌لیر می‌خورد به چپ و راست، افشین موتور را مهار می‌کند. هوایما کج می‌شود. مه رقیق می‌شود. افشین مثل سایه‌ای می‌لغزد. بی‌اختیار می‌نشینم زمین. موتور پرواز می‌کند. هوایما چپ‌و‌راست می‌شود. افشین نمی‌تواند قیچی بزند. خون می‌ریزد روی صورتم. شبیه مسافر هوایمایی هستم، کنار دخترم. چنگ می‌زنم به صندلی جلو. هوایما سروته می‌شود، کج سقوط می‌کند. چرخ موتور کوبیده می‌شود زمین. دخترم را گرفته‌ام در آغوشم. فرمان از دست افشین در می‌رود. شال خوش‌رنگش می‌سوزد. من فریاد می‌کشم... کات.

دخترِ آذر

داستان اول:

خواب می دیدم شترش نشخوار می کرد. عبدالله آمده و لم داده بود. سلام کردم، داشت شراب می خورد. مثل همیشه خندید؛ نه در جواب سلامم. کوزه ای آب دستم بود. گفت: «تو کی هستی؟» تعجب کردم و گفتم: «نمی شناسی؟! آذر، همسرت...» می خواستم بپرسم، کی آمدی؟ بیا بین چقدر گور پشت این تپه کنده اند! ترسیدم، صورتش یک پارچه آتش بود انگار و دست هایش خاکی. لباس های خونی رزمش را عوض کرده بود. لم داده بود و شراب می ریخت در کاسه. با آن پیراهن بلند و عمامه ای سفیدش، حتماً می خواست برود سفر. به نظرم صورتش زخمی بود اما بعد خندید، لابد از اینکه زنان اسیر آن قبیله زیبا بودند؛ خیلی زیباتر از منی که خودم را توی خواب می دیدم. کوزه از دستم افتاد زمین. تکه تکه شد.

صورتم ورم داشت و تیره تر شده بود. خاک می خوردم. کف دستم را می کشیدم روی موهای بلند دخترم، با آن قد کشیده اش. می خواستم عبدالله را صدا بزنم که ببیند قدوبالای دخترش به او رفته، اما فکر می کردم که چطور این دختر رعنا از زهدانم بیرون آمد؟

باد زوزه می کشید. شتری بیرون نعره می زد. کسی توی خیمه نبود. شکمم درد می کرد. انگار بار هیزم بسته بودند پشتم. دستم را گرفتم به دیرک، خودم را از خیمه

کشاندم بیرون. عبدالله کی رفت؟ دخترم کجاست؟ طوفان شن بود، نمی توانستم راه بروم. صحرا زیر پاهایم حرکت می کرد انگار. مثل آنکه سوار شتری بودم با شکم برآمده. شب مهتابی بود و پاهای برهنه ام روی ریگزار داغ. دستم را گذاشتم روی تنه ی درختچه؛ داغ بود. عبدالله بالای آن تپه بود، شبیه سایه. مگر با کاروان نرفته بود طائف تا سهم و غنیمت خود را بگیرد؟ باد پرچم های مار را از زمین قبيله می کند. آسمان خاکی بود. مثل رنگ دست های عبدالله. گل و خشت را باد می بُرد و خیمه ها، مثل بوته های خار قل می خوردند. نشستیم کنار حفره ای. صدای عبدالله و مردان قبيله را می شنیدم که می گفتند: «پرتش کن توی حفره.» انگار شیخ عبدالله بود که زمین را می کند. صدای جیغ دخترم و نعره ی آن شتر. خاک می ریخت داخل چشم هایم. دهانم پر از خاک شد. بلند شدم اما پاهایم لرزید. بالا آوردم و افتادم روی زمین.

چشم هایم را باز کردم. صبح بود یا شب؟ نگاه می کردم به اطرافم. می خواستم موهایم را نوازش کنم، اما نبود کنارم. لابد صبح بود و رفته بود شیر بدو شد. حتماً برای عبدالله ناز می کرد و او می خندید. شاید سوار شترش شده بود. نور کم رنگ مهتاب را که از درز خیمه دیدم، فهمیدم هنوز نیمه شب است. قلبم تند می زد. دست و پایم بی حس بود. درست مثل کسی که عقرب نیشش زده باشد. کم کم دستم را گذاشتم روی شکمم. دست و پایش را تکان می داد. نوازشش کردم. عطیه بود. نفس عمیقی کشیدم و همه چیز یادم آمد. چند روز پیش، قبل از اینکه عبدالله با کاروان، عازم طائف بشود، پرسیدم: «زنت از من زیباتر است؟» خندید، دندان های زردش را دیدم. چشم هایم برق زد، جواب نداد و رفت. در چشم هایم خواندم که طائف خوش آب و هواست. لابد پر از باغ و تاکستان و شراب؛ حتماً به لطیفی و خوش رنگی

زن‌هایی که شعرِ مردان می‌شدند. کمی بعد عبدالله برگشت؛ به دقت صورتم را دید. انگشتان زبرش را کشید روی صورتم تا ببیند جوش زده یا نه؛ شک کرده بود چون صورتم زشت شده بود. این بار نخندید، دستش بی‌اختیار رفت روی قبضه‌ی شمشیر. با عجله از خیمه زد بیرون. شاید می‌رفت سمت همان تپه‌ی روبه‌رو تا سرِ راهش گورهای آماده و کوچک را ببیند، خیالش راحت بشود؛ بعد برود طائف.

هنوز شکمم درد می‌کرد. لای دندان‌هایم خاک بود. حصیر را کشیدم کنار، به اندازه‌ی یک انگشت خاک خوردم. می‌دانستم که تهوع شدید، علامت خوبی برایم نیست. زشت شدن صورت زن هم، نشانه‌ی خوبی نبود برای مردش. همه‌ی زن‌های قبیله هم می‌دانستند که بعد از تولد، صدای گریه‌اش در خاک خفه خواهد شد.

ستون چادر را گرفتم و بلند شدم. سرم گیج می‌رفت. یکی از شترهای قبیله نعره می‌کشید. ناگهان دستم را گذاشتم روی دهانم، به‌زحمت از چادر آدمم بیرون، نشستم و سرم را نزدیک خاک کردم. عُقُ زدم، برای این همه تنهایی. ناخن‌هایم را فرو می‌کردم توی دل خاک؛ برای این همه گورهای کوچکِ پشت تپه. حتماً رنگ صورتم زرد بود. به‌خاطر عطیه که نامش را انتخاب کرده بودم از قبل و نگفته بودم به عبدالله. مگر موهایش را در خواب نمی‌دیدم؟ مگر بوی خودم را نمی‌داد؟ و این تهوع شدید؟ صورتم هم که جوش نداشت. اگر داشت، عبدالله سراسیمه نمی‌شد و می‌خندید. دست‌هایم را گذاشتم روی زانوهایم و بلند شدم.

من در این قبیله‌ی بادیه، سواد نداشتم تا از او بخواهم و اولِ نامه بنویسم برایش که «بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ...» برای این شبِ مهتابی و این همه ستاره‌ی درخشان روی آسمان. شاید این چراغ آسمان، قرن‌ها بعد قصه‌ام را برای مادران تعریف کند. دلم می‌خواست نشسته بودم کنار چادر و پشم می‌ریسیدم. کاش اصلاً فرزندانم عطیه نبود.

شتربان می‌شد تا در این بیابان تنها نمی‌شدم. کاش عبدالله یک پسر داشت و شمشیرزدن یادش می‌داد.

نسیم می‌وزید. قبیله خواب نبود. اطراف را چند پرچم گذاشته بودند، با نقش مار. خبر پیچیده بود که جنگی دیگر در راه است. عبدالله به زودی همسرش را، غنیمتش را، سروسامان می‌داد در آنجا، بعد از سوقِ طائف بر می‌گشت تا با مردان دیگر، عمامه‌ی زرد بگذارند بر سرشان و بار دیگر عازم میدان جنگ بشوند. پاهایم تاب نیاورد. معده‌ام می‌سوخت، نشستم کنار چادر، روی شن‌های این بادیه. روبه‌روی تپه که تابش مهتاب در افق، تیره‌اش کرده بود. پستان‌هایم تیر می‌کشید. نگاهم افتاد به درختچه‌ی پایین تپه. تنها و خاموش، شاخه‌های کوچکش رو به آسمان بود. رازونیا می‌کرد. آن سوی قبیله شتری را مهار کرده بودند به نخل. ناچه کنار اُشترکش زانوزده بود و بو می‌کشید. عبدالله قبل از رفتن می‌گفت: «چند روز پیش، اُشترک را مار سمی نیش زد. برای همین با شتربان پوستش را کندیدم و داخلش را پر کردیم از علف و خاک.»

شاید عبدالله نمی‌فهمید که ناچه فهمیده این پوست بوی رگ‌ویی بیچه‌اش را نمی‌دهد. بوی گاه و خاک می‌دهد. می‌گفت: «اُشترکِ فلج را کشاندیم پشت همین تپه، خنجر را فرو کردیم در گردنش. خون می‌زد بیرون. حیوان دست‌وپایش را می‌کشید روی خاک. فواره‌ی خونش که تمام شد، غلتید زمین. پوستش را کندیدم. آخر نمی‌شد نعش سمی‌اش را بخوریم. برای همین دفنش کردیم و گاه‌پوست را گذاشتیم تا ناچه بو کند و شیر بدهد.»

دستم را گذاشتم روی خاک و بلند شدم. پاهایم می‌لرزید. یک نیزه نور، سینه‌ی آسمان را شکافت و ناپدید شد. کسی زیر گوشم می‌گفت، عطیه‌ات به دنیا می‌آید.

تا برسم به درختچه، دستم روی کمرم بود. نشستم و تا سحر نگاه می‌کردم به آسمان و ستاره‌ها. به نظرم عطیه خوابید میان آن همه ستاره. برایش ترانه می‌خواندم که بیدار نشود.

آمد. عمامه‌ی زردش را گذاشت سرش. دوباره نگاهم کرد، به شکم و به چشم‌های پف کرده‌ام. شاید از صورت بادکرده و تیره‌ام فهمید. دلم می‌خواست فرزندم بتواند بجنگد برای قبیله، تا شویم سرافکننده نشود. نگوید بیابان را بوی دختر گرفته. مجبور نباشد نوزاد را بردارد و برود پشت تپه، سمت گورستان دختر. نتوانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. سرم را انداختم پایین. دستش را گذاشت زیر چانه‌ام، دستش بوی خاک می‌داد. سرم را محکم کشید بالا. می‌گفت زشت شده‌ام.

ماه پیش وقتی یکی از زن‌های قبیله زایمان کرد، شویش می‌گفت: «وقتی به قبیله نزدیک می‌شدم، بیابان را بوی دختر گرفته بود.» زن نمی‌خواست گریه‌اش را دیگران ببینند. رنگش پریده بود. وقتی افتاد به پای مرد، پرتش کرد زمین و گفت: «مایه‌ی ننگی.» مرد بچه را برداشت و رفت صحرا. پاهایم قدرت نداشت بدوم دنبالش. اسبش شیهه کشید. زن با خمار پاره می‌دوید. و با سرورویی برهنه. نشست کنار آن درختچه، تا نیمه‌شب. چراغ‌های آسمان، قصه‌اش را شنیدند. ساکت بود. باد موهایش را در هم ریخته بود.

عبدالله دستش را گذاشت روی غلاف شمشیرش. تاب دیدنش را نداشتم، پوست خشک و زخمی چهره‌اش، آن همه خطوط پیشانی، ریش خاکستری، و چین‌های گوشه‌ی چشم‌هایش به زبری پوست نخل می‌ماند. رفت، شترش عر می‌کشید. لرزیدم. صدای جیغ بود. انگار از درون شکم، عرق از زیر خمارم می‌جوشید. نمی‌توانستم نفس بکشم. داد کشیدم. زن‌های قبیله آمدند. از هوش رفتم.

عبدالله از جنگ برگشت، با چهره‌ی سوخته و برافروخته. عمامه‌اش را برداشت. سراسیمه بود. زیر پلک‌هایش می‌لرزید. آمد نزدیک تا ببیند عورت بچه را. زن‌ها بلند شدند و رفتند. دلم می‌لرزید. بلند شدم و عطیه را گرفتم در آغوشم. جبهه‌اش را گرفتم. پاهایم فرو می‌رفت روی شن و ماسه. می‌دوید، جلوتر از من. عطیه‌ام را برد، شبیه شغالی که پرنده‌ای شکار کرده باشد. سینه‌ام می‌جوشید از شیر. سایه‌مان کوتاه بود. چند شتر، کنار یک واحه می‌چریدند. هم‌رنگ صحرا، داغی نور خورشید مثل زخم شمشیر بود، نیزه‌هایش می‌افتاد روی سرم. آتش می‌زد موهایم را مثل تن سوزان این درختچه. ردای خاکی رنگش را گرفتم، کشیدم، التماس کردم. برگشت، پرتم کرد کنار، بلند شدم و دیدم. گورهای کوچک و سنگ‌ها. عبدالله دوزانو نشست. دخترم را گذاشت کنار گور، می‌سوختم زیر آفتاب. خواستم عطیه را بردارم که با مشت زد توی سرم. دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

داستان دوم

سرم هنوز درد می‌کرد. دیشب تا ساعت سه خوابم نبرد. خواب‌های عجیب و غریب می‌دیدم. به نظرم نگاه تک‌تک دانش‌آموزان کلاسم کرخت بود. می‌توانستم از پس چشم‌های معصومشان، قصه‌هایشان را بخوانم. شاید آن‌ها هم در چشم‌هایم قصه‌ام را می‌خواندند. اینکه دیشب چه اتفاقی افتاد برایم و طی این سال‌ها روابط زناشویی من و عبدالله چگونه بود. بچه‌ها نفس نداشتند انگار. نحیف و رنگ‌پریده، خمیازه می‌کشیدند. وقتی در روستا درس می‌دادم، یکی از دانش‌آموزانم که دختر قشنگ و درس‌خوانی بود برایم نامه‌ای نوشته بود: «خانم آذر رحیمی: من الان چهارده سال

دارم، من و خانواده‌ام سر زمین کار می‌کنیم. اقام می‌گوید، این آقا، صاحب زمین است. خیلی مرد خوبی است، خیلی زمین دارد، تو هم دیگر بزرگ شده‌ای. مادرم هم چیزی نمی‌گوید، فقط گریه می‌کند. خانم، من از آن آقایی که پدرم نشان داده، می‌ترسم. از برادرم هم چند سال بزرگ‌تر است. یک جوری نگاهم می‌کند که می‌ترسم. از پدرم هم می‌ترسم. خانم، من دلم می‌خواست یک خواهر داشتم و باهاش بازی می‌کردم. تو رو خدا بگویند چه کار کنم؟ من نمی‌خواهم عروسی کنم.»

بعد از خواندن نامه نرفتم دفتر. سرم را تا کلاس بعدی گذاشتم روی میز. دلم می‌خواست کاری برایش بکنم. دست‌کم می‌بردمش توی رؤیام یا من می‌رفتم در رؤیایش. هم‌سنش می‌شدم. می‌رقصیدیم یا لی‌لی بازی می‌کردیم.

طفلک‌ها، هر روز صدای بلوغشان کلاس را پُر می‌کند: «خانم اجازه... خانم اجازه.» می‌گویند که هر روز سؤالات تکراری درس تاریخ را بپرسم: «چرا عرب‌ها قبیله تشکیل می‌دادند؟» و باید جواب می‌دادند که «زیرا دولت و حکومتی نداشتند.» و یا «چرا دخترانشان را زنده‌به‌گور می‌کردند؟» شبیه روش آقای کاسه‌چی معلم تاریخمان. یادم هست که می‌گفت: «درس تاریخ را حفظ کنید، به شرط اینکه کتاب‌های دیگر هم بخوانید.»

از پنجره‌ی مدرسه، حیاط را می‌دیدم. آفتابِ اواخر اردیبهشت، گرم بود. مقنعه‌ی مشکی به سر داشتند و کمی از موهایشان روی پیشانی، خیس عرق بود. هم‌کلاسی‌هایشان را می‌گرفتند در آغوش و خداحافظی می‌کردند. شاید یک کلاس رقص، موسیقی یا ورزش در روز می‌توانست حالشان را خوب کند. با این قیافه‌های افسرده، چه فرقی داشت که روی مقنعه، نوارهای قرمز نشان پایه نهمی‌ها باشد، سبز

نشانه‌ی هشتم و سفید برای هفتمی‌ها. گیرم که، سال دیگر، نوارِ مقنعه‌ی عطیه سبز بود. مهم این بود که حالا دیگر عطیه‌ام هم حوصله نداشت.

همیشه زنگ آخر که می‌خورد، والدین را می‌دیدم. بعضی از دخترها دست پدرشان را می‌گرفتند و با هم حرف می‌زدند، بعضی هم، زیر لب سلامی به پدرشان می‌دادند، پدر از جلو و دختر از عقب، از پهنای خیابان می‌گذشتند و بعد سوار ماشین شیکی می‌شدند. لام تا کام حرف نمی‌زدند. حتماً یک دنیا حرف داشتند، شبیه مادرشان و عطیه‌ام. سرویس‌های مدرسه هم بودند. لابد برای اینکه پدرشان مرده بود و اگر زنده بود مثل عبدالله یا رفته بود مأموریت در شهرهای دیگر یا بقیه‌ی روزها تا دیروقت می‌ماند در محل کار. در قیافه‌ی مادران هم که دقیق می‌شدم، قصه‌ای بود مثل خودم.

نمی‌خواستم زود برسم خانه. از کنار مدرسه‌ی راهنمایی که در آن درس می‌خواندم، می‌گذشتم. بوی کلاشش را حس می‌کردم و صدای جیغ بلوغمان می‌آمد. قیافه‌ی مردانه‌ی آقای کاسه‌چی، با آن سیل‌های پرپشت و دندان‌های سفیدش. حتماً توی خانه‌اش پر بود از کتاب. همیشه می‌خواست تا درباره‌ی موضوعی کتاب بخوانیم. مثلاً درباره‌ی اعراب جاهلیت برایش کنفرانس بدهیم. همیشه کتاب جایزه می‌داد.

شاسی‌بلند شتری‌رنگش کنار در بود. با آنکه عطیه، قدوبالایش را از پدرش به ارث برده بود، داخل این ماشین، کوچک‌تر می‌رسید به نظرم. عبدالله کمتر خانه بود؛ در اتاق را که باز کردم، نشسته بود روی راحتی‌های قرمزرنگی که تازه خریده بود. من و عطیه رنگش را دوست نداشتیم. پیراهن قرمز و نویی هم به تن داشت. ریش‌هایش را اصلاح کرده بود. با انگشتر عقیقش بازی می‌کرد و تلویزیون می‌دید. خرما می‌خورد. بعد نگاه معنی‌داری کرد به کمد کتابخانه و کتاب‌هایم. طوری که بینم،

نوک انگشتش را کشید روی گردوخاک کتابخانه که یعنی مدت‌هاست گردگیری نشده. محلش نگذاشتم. عطیه هم آمده بود. حتماً حالش خوب نبود، از کتان‌هایش که توی جاکفشی نگذاشته بود، می‌فهمیدم. حتماً به پدرش، آهسته سلام کرده بود و تند رفته بود توی اتاقش. بعد دراز کشیده بود روی تختش. ناهارش را نمی‌خورد تا من بیایم. مانتو و مقنعه‌ام را در آوردم و انداختم روی راحتی. پنجره‌ی آشپزخانه را باز کردم تا کمی هوا بخورد به سرم. درخت باغچه را در حیاط می‌دیدم. داخل سینک، مثل همیشه ظرف‌های کثیف تلمبار بود. از دیشب تا حالا، بشقاب‌های روغنی، برنج و خورشید نیم‌خورده، قاشق و لیوان‌ها، هسته‌های خرما و قوری چای. در قابلمه‌ها را به عمد نگذاشته بود. غذا سرد بود. گوشه‌ی همراهش زنگ زد. بلند شد. عادت داشت موقع حرف‌زدن راه برود. می‌گفت: «یک ماه دیگه ماه رمضونه، قیمت شکر و خرما می‌ره بالا، باید بخریم، باشه، فردا خودم رو می‌رسونم...» عطیه مثل بقیه‌ی روزها، وقتی صدای ظرف‌وظروف را شنید، بیرون آمد از اتاقش. چشم‌هایش پف داشت. ظرف‌ها را می‌شستم. عبدالله پشت‌سرهم حرف می‌زد: «چه بهتر، از بوشهر هم می‌خریم، بگویی تریلی بفرسته، چکش رو می‌کشم...» من و عطیه نشسته بودیم و ناهار می‌خوردیم. عبدالله نشست. عطیه‌ی غذایش را تمام نکرد؛ نگاه کرد به چشم‌هایم؛ تاب دیدنش را نداشتم. چشم‌های رنگی‌اش، رنگی دیگر داشت. رنگ ترس، سوال، نگرانی و غم. اینکه گاهی از طلاق حرف می‌زدیم، می‌ترسید چون گفته بودم که بین من و پدرش باید یکی را انتخاب می‌کرد. نگران امتحاناتش بودم. شاید زمان نیاز داشت تا بفهمد، مادری که یک فرزند دختر بیشتر ندارد و برایش نوار بهداشتی می‌خرد، در صورت جدایی چقدر حالش خراب است. عطیه می‌گفت: «چرا تو و بابا با هم دعوا می‌کنین؟» چی باید جواب می‌دادم؟ می‌گفتم که باباها، هم خوبند و هم بد. خوبند، برای اینکه وقتی به دنیا آمدی فقط

من بودم و تو. خوبند، چون آن موقع خیلی پول نداشت که مدام دستور بدهد. خوبند، چون اول زندگی، اعتقاد به کسب حلال داشت و مثل الان زدوبند نمی‌کرد. شاید پدرت مرد خوبی باشد، اگر زنش، چادر سر کند و مانتو و شال رنگی نپوشد و با همکاران، به خصوص معلم‌های مرد ارتباط کاری نداشته باشد و باید می‌گفتم که پدرت مرد خوبی است، اگر من جواب پرت و پلاهایش را ندهم.

چطور می‌توانستم به عطیه بگویم که، با وجود اینکه سی سال از ازدواجمان می‌گذرد، و هر دو پنجاه سال را رد کرده‌ایم و درحالی‌که پدرت یک دختر چهارده‌ساله دارد، هنوز سر و گوشش می‌جنبند؟

عبدالله بلند شد، آستین‌هایش را زد بالا و رفت دست‌شویی تا وضو بگیرد. صدای شُرْشُر آب که با فشار می‌ریخت بیرون، اذیتم می‌کرد. همیشه، شیر آب را باز می‌گذاشت و با حوصله دعای وضو را می‌خواند: «اللَّهُمَّ بَيِّضْ وَجْهِي يَوْمَ...» عطیه حوصله نکرده بود مانتوش را در بیاورد. نگاهم کرد، دوباره با همان رنگ و سؤال. قبلاً هم پرسیده بود: «مامان مگه امسال بازنشست نمی‌شی؟ اصلاً بیا بریم یه جای دیگه زندگی کنیم. بابا هم که ما رو دوست نداره، اگه دوست داشت، زیاد پیش ما می‌موند.»

«اللَّهُمَّ عَسِّنِي رَحْمَتِكَ وَ بَرَكَاتِكَ» در آمد و با حوله دست و صورتش را خشک می‌کرد. سجاده‌اش را برداشت. رفتم کنار پنجره. عبدالله اذان می‌گفت: «اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ...» رفتم اتاق خواب و در را بستم. می‌گفت: «الله اکبر، خب چرا دوست نداری؟ من دوست دارم خانه‌ای بزرگ‌تر بخرم تا همه‌مان داخلش گم بشیم.» و خرید. من گفتم که تو همان خانه هم من و عطیه گم شده بودیم.

ایستادم جلوی آینه. صورتم کمی به زردی می‌زد. عطیه را که باردار بودم، گاهی پنهانی ناخنک می‌زدم به خاک. دست کشیدم روی موهای شرابی‌ام، ریشه‌های سفیدشان بیرون زده بود. پلک‌هایم افتاده بود. گوشه‌ی چشم‌هایم چروک داشت؛ حتی وقتی نمی‌خندیدم. زشت شده بودم؟

لباس‌هایم را در آوردم. سینه‌بندم را سفت بسته بودم. دستم را بردم پشتم، سمت بندش. نگاه کردم به بدنم. حس می‌کردم جسم نبود. انگار عنصر اثیر، اثر گذاشته بود روی بدنم. «أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللَّهِ...» غزین سینه‌بند را چفت کردم روی گیره. لباس‌هایم را پوشیدم و دراز کشیدم روی تختخوابمان. کتابم را که شب‌ها می‌خواندم برداشتم. ورق زدم. چند شب پیش عبدالله انکار نکرد و گفت: «اصلاً فرض که می‌خوام زن بگیرم، خب مگه پیغمبر خدا نگرفت؟» بعد که عطیه فهمید، افتاد به گریه. آقای کاسه‌چی درسش را که می‌داد می‌گفت: «فکر کنید زنی تازه وضع حمل کرده، شوهرش سر می‌رسد. اول عورت بیچه را می‌بیند، بعد خشمگین می‌شود. به نظر شما چرا؟ آن مردها چه فرقی با مردهای امروز دارند؟ زن‌ها چطور؟» کتاب را گذاشتم کنار. «حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ...» از سفر که برمی‌گشت می‌گفت: «خوشبختی لیاقت می‌خواد.» جواب دادم: «خوشبختی زن یا مرد؟» «حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ...» عطیه چند بادبادک برای تولدم چسبانده بود به دیوار. عبدالله دیشب برایم کیک تولد خرید. به نظرش می‌خواست من را برای عدالت آماده کند، بعد برود سفر. در شهری که خوش و آب‌وهواست و حتماً دخترهایش، عاشق مردهای پولدار. پرسیدم: «زنت از من خوشگل‌تر است؟ من رضایت نمی‌دم.»

گفت: «راضی می‌شی.»

گفتم: «کثافت!» با غیظ گفتم.

گفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «دیگه نمی‌خواد زُل بازی کنی.»

گفت: «این دست نمک نداره، مثلاً امشب تولد آذره.»

گفتم: «جواب هوس بازیته!»

گفت: «حرف دهنِت رو بفهم.»

گفتم: «من طلاقم رو می‌گیرم، تصمیمم رو گرفتم.»

گفت: «اختیارش دست مرده.»

گفتم: «مرد، نه نامرد.»

گفت: «چی؟ زبون در آوردی! مثل اینکه تنت می‌خاره!»

و پرید طرفم. عطیه از اتاقش آمد بیرون و خودش را چسباند به من. لباسش را عوض کرده بود. موهایش را بسته بود. عبدالله موهایم را گرفت و پیچاند. عطیه جیغ کشید.

داد زدم: «لجن!»

با مشت زد توی سرم. افتادم کف اتاق...

...سرم هنوز درد می‌کرد. دیشب تا ساعت سه خوابم نبرد. خواب‌های عجیب و غریب می‌دیدم. به نظرم نگاه تک‌تک دانش‌آموزان کرخت بود. دیشب خواب دیدم عطیه توی شکمم تکان می‌خورد. شب مهتاب بود و آسمانی پر ستاره. من نشسته بودم داخل حیاط، کنار درخت باغچه و دستم را گذاشته بودم روی شکمم. انگار عطیه قلقلکم می‌داد.

زمین سوخته

خالد

«ننه باران وسط مسجد ایستاد و فریاد کشید: شهید من کجاست؟! و بعد، بی آنکه دیگر کلامی بگوید به شبستان مسجد خیره شد و زانوهایش سست شد و جای خودش رو زمین چندک زد و هق هق تو گلویش گره خورد. ننه باران، شلووار نظامی پوشیده است. رو شلووار، بلوز پشمی یقه بسته و آستین بلند تیره رنگی به تن کرده است. به جای روسری چپیه بسته است و گوشه‌ی چپیه - که گل باقلایی رنگ است - از کنار گونه اش رها شده روی شانه اش. چهره‌ی ننه باران به سنگ می ماند. از چشمانش که راست به روبه رو خیره شده اند، انگار آتش می بارد.»^۱

کتاب را می بندم. دهان ننه منتظر، برای شنیدن بقیه‌ی داستان باز مانده. از گرما مگس ها توی اتاق وزوز می کنند. چفیه را می کشم روی گردن و صورتم. باید بزخم به آب. هر روز می روم توی رودخانه خودم را می شویم. می خواهم غروب بروم بیرون. با بچه ها قرار دارم. دیشب تو عامری یک نفر زخمی شد. چند شب است که می زنیم بیرون. زن و بچه ام را فرستاده ام خرم آباد پیش مادرم. آنجا می توانند با خیال

^۱ رمان «زمین سوخته» نوشته‌ی احمد محمود

راحت بچه را بشویند. من هم پیش ننه باران می مانم تا بینم اوضاع چی می شود.
اگر خدا بخواهد مادرم را می آورم پیش ننه تا مدتی با هم خوش باشند.

ننه باران بادبزن را جلوی صورتش تکان می دهد. سرش را گرفته بالا. پلک هاش روی هم چسبیده اند. یک جفت خط کبود از زیر پلک های چروکیده اش توی ذوق می زند.
دست هاش شده پوست و استخوان. پارچ لیوان را گذاشته جلوش. پوشیه و عبایه ی جوانی هاش را تا کرده گذاشته روی تاقچه. دبه ها آب ندارند. ننه سرفه می کند و می گوید:

- الهی قربونت برم، خالد.

طوری می خندم که صدای خنده ام را بشنود.

- ننه باز گفتی، خالد! من عباسم... پسر خالد.

- تو برام همون خالدی... صدات رو که می شنوم انگار باباته حرف می زنه.

چشم های بسته اش را می گیرد به طرفم و با صدای گرفته اش می گوید:

- بقیه اش رو بخون.

«کج می کنم تو خیابان کمپته و می روم به طرف میدان ننه باران. سرنیش میدان،

امیر سلیمان نشسته سایه ی دیوار. سیگار و پارچ آبش بغل دستش است...»

دستش را می برد سمت پارچ. لیوانش را می گیرد زیرش. صدای قورت قورت آب

خوردنش را دوست دارم. نفسش می گیرد. چند لحظه نفس نفس می زند و می گوید:

- سلام به حسین.

سرش را می اندازد پایین و ادامه می دهد:

- امیر سلیمان رو می شناسمش ... هم محلمون بود... زلزله که آمد خودش تک و تنها
مونده بود توی خونه‌ی خرابه‌ش. بعدش هم زیر آوار جان داد...»

کتابم را می بندم و می گویم: «ننه زلزله نیامد، جنگ شد.»

سرش را می گیرد به طرفم. پلک‌هاش می لرزد. هفت سالم بود که جنگ تمام شد.
خالد، پدرم، همسایه‌ی ننه باران بود. تو بمباران شهید شد. بعد جنگ با مادرم و ننه
باران آمدمِ عامر کنار کارون. از وقتی چشم‌هام را باز کردم، به جای پدر دو مادر
دیدم. کتاب را باز می‌کنم و برایش می‌خوانم:

«... شاهد، سینه‌ی خالد را به سینه چسبانده است. دست‌ها را دور کمر خالد
حلقه کرده است و توی سردخانه پابه‌پا می‌شود. پای خالد برهنه است. موی
جوگندمی‌اش خونی است. پیراهن لاجوردی رنگش از خون سیاه شده
است...»

به اینجا که می‌رسم صبر می‌کنم. ننه باران توی خودش فرو رفته. مثل اینکه
نمی‌خواهد گریه‌اش را ببینم. دستش را گذاشته روی چشم‌هاش و سرش را تکان
می‌دهد. زیر لب مویه سر می‌دهد: «نورنو نومه بارون بباره، قبر مه کوشی کنه سوزی
نه دراره^۲.»

آوازی که مادر خالد در کتاب زمین سوخته می‌خواند: ابر تو آمد که باران بیارد - قبرم را کاشی‌کاری کنی که سبزه
در نیورد^۲.

طاقت نمی‌آورم، چفیه رو می‌ذارم رو چشم‌هام. خیلی دلم می‌خواست الان بابام کنارم نشسته بود، قصه را برایش می‌خواندم.

ساعت نزدیک هشت شده. ننه دارد تسبیح می‌اندازد. لب‌هاش می‌لرزد. سرفه می‌کند و سرش را می‌گیرد سمتم.

- می‌ری حجره؟

- ننه من حجره ندارم. سر جالیز کار می‌کنم.

- پس آمدی برام یه سیر روغن بخر.

- چشم.

اگر به ننه بگویم الان روغن را به سیر نمی‌فروشند، باور نمی‌کند. حتی باور نمی‌کند که مدتی است آب نداریم بدهیم به زمین. بلند می‌شوم و زنگ ساعتش را برای اذان مغرب تنظیم می‌کنم. خداحافظی می‌کنم و می‌روم توی حیاط. دبه را بر می‌دارم و از خانه می‌روم بیرون دنبال آب.

ننه باران

بادبزنم کو؟ قلبم دارد تندتند می‌زند. بیرون صدای دادوبیداد می‌آید. نکند بلایی سر خالد آمده؟ شب شده؟ در را کی باز گذاشته؟ مگر برق‌ها رفته؟ این دو نفری که مثل اجل معلق آمدند توی اتاقم کی بودند؟ چرا سراغ خالد را گرفتند؟ شاید هم آمده بودند دنبال بارانم. مگر بچه‌ام چه کار کرده؟ به آن‌ها گفتم رفته جبهه با

عراقی‌های کافر بجنگند. بعد یادم افتاد که بارانم خیلی وقت است که با پدرش مرده. با کامیون تصادف کردند.

چقدر تو اتاق مگس وزوز می‌کنه! بس که هوا گرم شده. نفسم بالا نمی‌آید. دهانم شده چوب. دلم می‌خواهد یک سطل آب بریزم روی سرم. قرص‌هام را گم کرده‌ام. خدا کند زن خالد بیاید اینجا برام خاکشیر درست کند. سماور را آب ببندد و یک استکان چایی با خرما بخوریم. مگر خالد نگفت می‌رود دنبال آب؟ مگر آب شیر حیاط قطع شده؟

کی بود می‌گفت اگر کف دستم را بکشم روی چشم‌هام، قدیم‌ها بیشتر یادم می‌آید؟ وقتی چشم داشتم آفتاب را می‌دیدم. رخت‌های بارانم را می‌شستم می‌انداختمش روی طناب. یادم آمد، باران با پدرش نمرد. رفته بود جبهه به گمانم. خدا لعنت کند این دو نفری که مثل از مابهران سرزده آمدند تو. آخر کسی نیست به این‌ها بگوید مسلمانی کجا رفته؟ هیچ نمی‌گویند توی خانه زن سربرهنه باشد. اگر سرفه می‌کردند عصبابه‌ام را می‌گذاشتم سرم. خالد می‌گوید قدیم‌ها خوب یادته. می‌گویم، من الان باید هفتاد کفن پوسانده باشم. این دو نفری که آمدند تو یک نفرشان صدایش جوان بود، ولی آن یکی صدایش به جوان‌ها نمی‌خورد. هی می‌گفت چند تا پسر داری؟ اسمشان چیه؟ کارشان چیه؟ کم مانده بود از دهانم در برود که بگویم به تو چه! می‌بینی که چشم و چار ندارم، اما یک زمان چشم بسته اسلحه باز بسته می‌کردم. می‌خواستم بگویم، فکر نکنید کورم، عبایه‌ام را گذاشته‌ام کنار آینه، دست که بکشم پارچ و بادبزن و عصام را پیدا می‌کنم، گالش‌هام کنار در است.

به این دو جوان گفتم: «حجالت نمی‌کشید؟ به جای اینکه بروید با صدام کافر بجنگید آمدید توی خانه‌ی من که چی؟» این دو نفر نمی‌دانستند که هفته‌ی پیش با دست‌های خودم دو تا دزد خانه‌ها را کشتم.

یادش به‌خیر، آن موقعی که چشم داشتم می‌توانستم غروب کارون را ببینم. باران تویش شنا می‌کرد. قایق‌هاش، پرنده‌هایی که روی کارون پرواز می‌کردند و جنگل نخلستان‌ها خوب یادم است. بارانم را می‌دیدم که آفتاب نمی‌توانست صورتش را بسوزاند. بچه‌ام شده پوست و استخوان. طفلک لباس سربازی به تنش زار می‌زند. بعد که زلزله آمد، خانه‌ی همسایه‌ها یکی‌یکی خراب شد، آن همه نخلستان آتش گرفت.

این صدای دادوبیداد کیست که از بیرون می‌آید؟ انگار یک سری جمع شده‌اند دم در شعار می‌دهند. یادم آمد، آن موقعی که خیلی سروصدا می‌آمد به‌خاطر بمب بود. زلزله نبود. مردم جیغ می‌کشیدند. بی‌شرف‌ها از هوا بمب و راکت می‌زدند. خانه‌ها را ویران کردند. بچه‌های مردم را پَر پَر کردند. الهی خدا پریشان کند. تکه‌های جنازه‌ها را می‌انداختند توی نایلون. بارانم که توی جبهه نمی‌دانم چه بلایی سرش آمد. می‌خواستم به این دو نفر بگویم خالد کتابی خریده که همه‌ی این چیزها را توش نوشته، اما اسمش یادم رفته. هر شب برام می‌خواند. الان چشم‌به‌راهم بیاید بقیه‌اش را بخواند، اما دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد. خدا کند زودتر بیاید. زن و بچه‌اش را هم بیاورد.

هوا خیلی گرم است. کتاب را کجا گذاشتم؟ دستم را می‌کشم کف اتاق، بادبزنی را پیدا می‌کنم. صورتم داغ شده. دستم را آرام می‌زنم به پارچ. دسته‌اش را می‌گیرم. لیوان را می‌گیرم زیرش. دستم می‌لرزد. بین چی کشید امام حسین. بارانم که بیاید

خانه، شیشه‌ی آب یخ را بر می‌دارد و قلب‌قلب یک‌جا سر می‌کشد ماشالله. پارچ خالی است. خالد نیامد. سماور کنارم است. خالد همیشه سفارش می‌کند که مواظب آب جوش باشم. خانه که باشم خودش برام چای می‌گذارد. هر بار سماور را کنارتر می‌کشد که مبادا برگردد و آب جوش بسوزاندم. یادم آمد، خالد می‌گوید اسم کتابش زمین سوخته است. تا گفت زمین سوخته سرم را به طرف صدایش گرفتم و گفتم: «من دیگه سینه‌سوخته‌ام، چشم‌هام، همسایه‌هام، خونم، بچهم.»

اگر خالد شب نیاید چی؟ شب‌ها باید حتماً قرصم را با آب بخورم. خیلی وقت است که حمام نرفته‌ام. بدنم بوی بدی گرفته. شب که بارانم بیاید می‌گویم بقیه‌ی کتاب را بخواند. صدای دورگه‌اش چقدر گرم است. برام قصه‌ی خوزستان را که می‌خواند یاد صدای پدرش می‌افتم. راستی قصه‌ی این کتاب چقدر شبیه قصه‌ی من است! بیشتر آدم‌هاش همان آدم‌هایی هستند که می‌شناختمشان. ننه باران که مثل خودم است. حتماً آن پدرآمرزیده‌ای که این کتاب را نوشته با ما نشست و برخاست کرده. سایه‌به‌سایه دنبلمان بوده. من خیلی پیرم و نمی‌توانم صاحب این کتاب را به یاد بیاورم. بارانم که قصه را می‌خواند، صدایش می‌لرزد. خالد از جبهه مرخصی گرفته.

صدای تیر می‌آید. پا ندارم بروم دم در ببینم چه خبر شده. از بس صورتم را باد زده‌ام میج دستم هم درد گرفته. عرق صورتم را با چفیه خشک می‌کنم، اما صورتم خنک نمی‌شود. مگس کش را کجا گذاشتم؟ آن موقع جنازه‌ها باد می‌کرد و یک‌عالمه مگس دورش وزوز می‌کردند. بوی بدی توی اتاق پیچیده. می‌دانم کجا بنشینم که وقتی بلند شوم سرم به تاقچه نخورد.

به نظرم تا یک ساعت دیگر اذان را می‌گویند. ساعت زنگ که بزند مثل همیشه یا علی می‌گویم و عصایم را بر می‌دارم. هر روز خودم را کِر می‌کشم تا دم در. نوک عصا را چند بار می‌زنم زمین، کف دستم را می‌کشم بیرون. گالشم را پیدا می‌کنم. خودم را می‌کشم تا بیرون در. نفسم می‌گیرد تا بلند شوم و گالشم را بپوشم. هر روز باید تکیه بدهم به دیوار تا سرم گیج نخورد. خالد یادم داده که از در تا پله‌ها به اندازه‌ی سه قدم است. می‌شمرم و بعد نوک عصام را می‌زنم به پله‌ی اول. صدای بارانم توی گوشم است که می‌گوید خیلی مواظب باشم. پله‌ها شکسته، می‌خوری زمین. می‌گویم من دیگر از زندگی سیر شده‌ام. چند سال پیش که خالد خانه‌اش را درست کرد، یک آلونک هم برای من ساخت. دوباره شدید همسایه. گاهی زن و بچه‌اش می‌آیند پیشم. بارانم می‌گوید، بیرون خیلی گرم شده. از کارون بوی فاضلاب می‌آید. ماهی خیلی گران شده. مردم هر روز توی صف آب هستند. می‌گویم: آب؟ سر راهت دو قران پنیر از کل شعبان بخر، الهی پیر بشوی ننه. برگشت گفت، گل شعبان چهل ساله مرده، یادت نیست؟ خودت گفتی تو بمباران کشته شد.

مثل اینکه دارند داد می‌زنند. عین قدیم‌ها شعار می‌دهند. دستم را می‌گذارم روی قلبم. پایم را می‌گذارم روی پله‌ی آخر. با احتیاط می‌روم پایین. جلوتر می‌روم و نوک عصام را می‌زنم به تنه‌ی نخلم. قدم‌هام مثل همیشه می‌لرزد. هر روز می‌روم سمت شیر آب. تکیه می‌دهم روی عصا. دست‌هام می‌لرزد. خالد راست می‌گوید. هوا شده گلوله آتش. عصابه سرم نیست، اما انگار سرم را کرده‌اند توی تنور. عصا را می‌گذارم زمین و شیر را باز می‌کنم. دست‌هام را می‌گیرم زیرش. کف دست‌هام را روی هم می‌مالم. اما هنوز خشک است. نوک عصام را می‌زنم، می‌خورد به تنه‌ی

نخلم. می‌نشینم روی خاک و تکیه می‌دهم به درخت. تیمم می‌کنم. بیشتر روزها کارم همین است.

صدای تیک‌تیک ساعت می‌آید. هنوز زنگ نزنده. نماز را که بخوانم می‌روم ساحل کارون. باید قندوشکر بفرستیم خط مقدم. صورتم را با آب رودخانه می‌شویم که دیگر تشنه‌ام نشود. بعد می‌روم قهوه‌خانه مهدی پاپتی یک استکان چای قندپهلوی می‌خورم. بی‌وفا هیچ نمی‌پرسد من زنده‌ام یا مرده؟ کتاب را پیدا می‌کنم. کنارم گذاشته بودم. بوی شرجی کارون را می‌دهد و بوی بارانم.

ساعت زنگ می‌زند. مغرب است. بچه‌ام نیامد. یا علی می‌گویم و عصام را برمی‌دارم. همین‌طور نشسته خودم را کر می‌کشم تا دم در. نوک عصا را چند بار می‌زنم زمین. دستم را می‌کشم بیرون. دمپایی‌ام را پیدا می‌کنم. تا بلند شوم زانوهایم تیر می‌کشد. گالش‌هام را می‌پوشم. این سروصداهای کی هست که داد می‌زنند؟ شاید جایی را با راکت زدند؟ دستم را می‌گذارم روی کمرم. سه قدم تا پله‌هاست. نوک عصام می‌خورد به پله‌ی اول. خالد گفته که پله‌ها را درست کرده. خدا خیرش بده. پایم را می‌گذارم روی پله‌ی دوم. صدای تیراندازی می‌آید. خانه‌خراب شدم. سرم گیج می‌خورد. دست و پام می‌لرزد. پایم پیچ می‌خورد. مردم دارند شعار می‌دهند. من هم از درد داد می‌زنم. صدای موتور می‌آید. از پله‌ها می‌افتم پایین. سرم می‌خورد زمین. کمرم می‌شکند. دهانم شور می‌شود. مثل اینکه یک نفر با مشت زده توی صورتم. حتماً در کوچه باز است، صدای پا می‌آید. دست‌هام خاک را چنگ می‌زند. پاهام کشیده می‌شود روی خاک. خودم را عین مار روی خاک‌ها می‌کشم. از ته دل فریاد می‌زنم: «باران...»

باران نمی‌آید. مردم دارند می‌دوند. دیدی گفتم زلزله آمده. زن و بچه‌ی مردم زیر آوار مانده‌اند. دندان‌هام از دهانم درآمده. خودم را کِرم می‌کشم روی خاک و خالد را صدا می‌زنم. نخلم کجاست؟ صدای جیغ می‌آید. یک نفر دارد تیراندازی می‌کند. خون دارد می‌رود توی دهانم. دستم می‌خورد به تنه‌ی زبر نخلم. باران می‌گوید، خیلی وقت است خشک شده و خرما نمی‌دهد. نا ندارم تکیه بدهم به درخت. دست‌هام را ستون می‌کنم که بلند بشوم، اما می‌لرزد و می‌افتم روی خاک. خالد برام نان خریده. دارد از سر کوچه می‌آید. صداها زیادتر شده. مردم دارند داد می‌زنند. سرم را می‌گیرم سمت صداها، بلکه مهدی پاپتی مرا ببیند، مردم را خبر کند که بیایند مرا از زیر آوار بکشند بیرون. خالد می‌آید. کتاب را ورق می‌زند. برام قصه می‌خواند. برای بارانم قصه می‌خوانم، اما خوابش نمی‌برد. خالد صدایش گرم است. چشم‌هام یواش یواش گرم می‌شود...

... نور می‌ریزد توی چشم‌هام. پلک‌هام را باز می‌کنم. دیگر دست و پایم درد نمی‌کند. دندان‌هام دیگر مصنوعی نیست. می‌دوم توی خیابان. یک کامیون تانکر آب توی میدان ایستاده. مردم تو صفند. همه‌جا را خوب می‌بینم. شهر پر از دود است. دنبال باران و خالد می‌گردم. صدای هواپیما و هلی‌کوپتر می‌آید. مردم می‌کوبند روی طبل. عده‌ای موتورسوار می‌آیند طرفم. آن دو نفری را که سرزده آمدند خانه، می‌بینم. سوار موتورند. دارند مردم را کتک می‌زنند. من شلوار نظامی پوشیده‌ام.

صدایی از کارون می‌شنوم. داد می‌زنند: «ننه»، به طرف صدا می‌دوم. می‌رسم به ساحل کارون. نفس نفس نمی‌زنم. هوا دیگر گرم نیست. ماهیگیرها دارند تور را از دریا می‌کشند. بوی ماهی می‌آید. مش سلیمان نشسته کنار ساحل. مهدی پاپتی

برایم دیشلمه می آورد. بعد می رود با سلیمان تخته نرد بازی می کند. باران و پدرش
برام دست تکان می دهند، بعد می پرند توی آب.

e-book

شب‌پره فانوس

تازه رسیده‌ای به میان‌سالی که آخرین اتفاق زندگی‌ات می‌افتد. سال‌ها تو مکتب‌خانه‌ی عمو و پدرت می‌نشستی پشت پرده، سوالات دینی آن‌ها را خوب پاسخ می‌دادی. گاهی که تنها برمی‌گشتی خانه شوخی می‌کردی، به جای اینکه کوبه‌ی فرشته را بزنی، کوبه‌ی سرِ شیر را می‌زدی. پدرت در را باز می‌کرد تا اهل خانه با چادر و چارقد آماده باشند و در به روی نامحرم باز نشود. پدر یا عمویت از این بازی‌های معنی‌دارت کلافه می‌شدند و گاهی نمی‌خواستند تو در مکتب‌خانه و تفسیر قرآنشان شرکت کنی. حالا سال‌ها گذشته. ایستاده‌ای کنار چاهی. شوهرت ترک کرده و می‌گویند در قتل عمویت شرکت داشته‌ای. شوهرت این اتهام را زده. حالا که اینجایی مدت‌هاست صدای بمِ شیر و یا صدای ظریف فرشته‌ی این در چوبی را نشنیده‌ای. گاهی صدای سم اسب یا الاغ‌گاری را می‌شنوی کنار این خانه. کلید خانه دست خودشان است. در را باز می‌کنند و مایحتاجت را می‌آورند. می‌شنوی که برخی از روز یا شب‌ها صدای هیاهوی مردم می‌آید و سوت یوزباشی و گزومه‌ها. وقتی به این خانه آوردنت دیدی که نظمیه همین نزدیکی‌هاست و بوی باروت هم می‌آمد.

می‌بینی؛ تا قعر چاه راه زیادی مانده. بوی خاک می‌خورد به مشامت. جیرجیرک‌ها آواز می‌خوانند برایت. پای برهنه قدم می‌زنی روی خاکِ تر باغ. می‌روی روی ایوان. خانه‌ی بزرگی ست و اتاقی کوچک در بالاخانه، همان جور که سه سال پیش بود. شاید قبل از آمدنت به اینجا همین شکل بوده. سر تکان می‌دهی، مثل روزهایی که

قرار نیست هیچ اتفاقی بیفتد یا چیزی تغییر کند. مثل مردم عادی و رفت و آمدشان در کوچه بازارهای همیشگی. تدریس اصول پدر و عمویت. مسجد همان مسجد و شوهرت همان شوهر، اصلاً تعجب می‌کنی که چرا می‌گویند جشن عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان است و اینکه چرا دختر آفتاب مهتاب ندیده زیباست. شوهرت بارها به تو گفته بود: «سلیطه.» و پدرت می‌گفت: «بی‌حیا.»

چشم‌های خسته‌ات را باز می‌کنی. کلافه‌ای از اینکه باز خانه را بدون تغییر می‌بینی: ایوان و هشتی، حوضی بزرگ، حیاط و درخت‌های باغ، شمشادها، دیوارهای آجری، اتاق‌های بزرگ در بسته، شیشه‌های هندسی و رنگی، زیرزمین و آب انبار، و به یاد می‌آوری که گنجشک‌ها هر روز زیر چشمی نگاهت می‌کنند تا بهانه‌ای برای قشقرقشان داشته باشند. اما زندگی تو آن بالاست؛ اتاقکی با شکوه بالای این عمارت. اتاقکی که هر روز و هر شب باید از نردبانی که چوب‌هایش قاچ خورده، بالا و پایین بروی. هر روز و شب نگاه می‌کنی از آن بالا به زندگی و می‌نویسی.

کف پای خیست را می‌گذاری روی پله‌ی اول، یکی یکی می‌روی بالا. در اتاق با صدای دلگیری باز می‌شود. لحاف و تشک گوشه‌ی اتاق است، همراه چراغ خوراک‌پزی و بقچه‌ای خالی از نان. هوا گرم است. گچ‌های اتاق طبله کرده‌اند. بوی نفتالین و نم می‌آید. موهایت را دست می‌کشی در آینه‌ی تاقچه. چنان که مادری روی کودکش می‌کشد. مادر درس دینی می‌داد. گاهی قصیده می‌سرود و موهایت را می‌بافت. چند چوب‌جارو روی کاغذهای است. ورق‌هایی که از پاکت خوراکی‌ها بریده‌ای. درشکه‌ای رد می‌شود از کوچه. صدای چرخ‌ها و سم‌ها ضعیف می‌شوند و جرینگ جرینگ زنگوله‌های پیشانی اسب و صدای دختر بچه‌ای در همسایگی اینجا. دلت می‌خواهد صدای بازی دختر بچه را واضح‌تر بشنوی. برایش با صدای بلند ترانه می‌خوانی. شاید صدایت را بشنود. همان‌طور که مادر از فرسنگ‌ها فاصله

برایت می خواند. می نشینی و شمع را روشن می کنی. می نویسی، زیر این نور شمع و فانوسی که از ستون پنجره آویزان شده. امشب سرخوشی، اما وقتی در باغ قدم می زدی، چشمت افتاد به چاه و چرخ چوبی روی آن. بارها این چاه را دیده‌ای، ایستادی و بی اختیار نگاه کردی. ناگهان در را باز کردند، هجوم آوردند داخل؛ بدون آنکه کوبه را بزنند. دلو و طناب و کوتی از خاک جلویت بود. فهمیدی برای چه آمده‌اند. باد دامن بلند سفیدت را تکان می داد. نفس عمیقی کشیدی. بوی گل و لجن خورد به مشامت و تو را برد به سال‌های کودکی در گورستان. صدای خشک بیل که گلی را از دل خاک برمی دارد و می ریزد روی بدنی بی جان. حالا انگار آن خاکِ خیس را از روی «مرده‌ی انسانی» برداشته‌اند و ریخته‌اند توی دلو. بعد با چرخ چوبی کشیده‌اند بالا و خالی کرده‌اند روی کوت خاک؛ کنار حلقه‌ی چاه. باز صدای سوت گزمه می آید. طاقت نیابردی و رفتی توی اتاقک. لابد خانه صدای گریه و خنده‌های گذشته‌ات را می شناسد. بوی خاک مرده را حس کرده. شاید آخرین بار است که توی این باغ درندشت صدای جیرجیرک‌ها را می شنوی و انعکاس رنگ‌پریده‌ی ماه را روی آب تیره‌ی این حوض چهارگوش می بینی. دست‌هایت را بسته‌اند از پشت اما می نویسی. یادت می افتد سه سال پیش وقتی تو را آوردند اینجا، داخل یکی از خانه‌های اطراف، مادری از درد فریاد می کشید. انگار ناخن‌هایش را از درد می کشید روی زمین. وارد دالان که شدی صدای گریه‌ی نوزادی پر کرد کوچه را. فقط نمی دانستی دختر است یا پسر؟ از خودت پرسیدی، اگر دختر باشد سلیطه یا بی حیا می شود؟ به حیاط که رسیدی صدای عادت اذان پدر در گوش نوزاد رسید به درونت. بی اختیار یاد دخترت می افتی. حدس می زنی شوهرت با آن خواب سنگینش، هنوز خواب خیانت می بیند. پدر را ببین، جُبه‌ی سیاهش را پوشیده و کتاب جامع عباسی را گذاشته کنار. لابد مادر هم، نه حوصله‌ی مسجد و درس را دارد و نه حوصله‌ی نگاه کردن به نور لرزان فانوس. حالا منتظر است تا صدای کوبه‌ی سر شیر را بشنود.

حتی پدرت هم. بین هر دو، دو زانو نشسته‌اند کنج پنج‌دری روبه‌روی حیاط. بُغ کرده‌اند مثل درودیوار این خانه. شاید به دل می‌دانند نیمه‌شب یا فردا چه اتفاقی برایت می‌افتد؟ چانه‌ی مادر می‌لرزد. دلش می‌خواهد یک‌بار دیگر آن شعر را بشنود از زبانت تا سرش را بلند کند جلوی همه. می‌خواهد فریاد بزند، این دخترم است که کاخ و زندگی با شاه را قبول نکرده و تنه‌است توی این اتاقک نمور. پس برایش می‌نویسی: «تو مُلک و جاه و سکندری، من و رسم و راه قلندری/ اگر آن خوش است تو در خوری و گر این بد است مرا سزا.» برایت قرآن می‌خواند. هنوز نگرانی، اگر جای این شب‌پره‌ها بودی، دور این نور ضعیف فانوس می‌چرخیدی؟ یا بال می‌زدی سمت بوته‌های شمشاد و بال‌های جفت را نوازش می‌کردی؟ از خودت می‌پرسی: «شب‌پره‌ی فانوس یا فانوسِ شب‌پره؟» اما وقتی چشم‌هایت را می‌بینی در آینه، دلت آرام می‌گیرد. آن اتاقک بالا همیشه تو را در می‌بیند: بلند بالا، موهایی بلند و سیاه، پاهایی برهنه و چشم‌هایی درشت و جسور که به شاه «نه» گفت. اما توی دهانت دستمال گذاشته‌اند، صدای گز مه‌ها و فریاد مردم می‌پیچد توی این چاه تاریک. بیشتر وقت‌ها بوی دود و باروت می‌آید از بیرون.

وقتی آن دو نفر آمدند، اجازه دادند بروی توی خانه، توی همان عمارت باشکوه. داخل یکی از اتاق‌ها. گفته بودند مجتهدند، اصول را می‌شناسند، نشستند، لم دادند، چای و میوه خوردند، پرسیدند، شنیدند، ساکت شدند، کتاب باز کردند، کتاب را بستند، به همدیگر نگاه کردند، سر تکان دادند، خشمگین شدند، تند تسبیح می‌انداختند، دست کشیدند به محاسنشان و بالاخره حکم دادند و رفتند. صدای نعلینشان را تا در کوچه می‌شنیدی.

موهایت را شانه می‌زنی. می‌روی حیاط، کنار حوض، همه‌ی بدنت را می‌شوئی. نیمه‌شب است. لباس سفیدت را می‌پوشی. سرمه می‌کشی. شنیده‌ای دستگاه

«حبس الصوت» ترانه می‌خواند، چقدر دلت می‌خواهد ساز یا آواز خوشی را می‌شنیدی. جیرجیرک‌ها خاموش می‌شوند. باد می‌وزد. چند نفرند، ریخته‌اند توی باغ. دست‌ها و پاهایت را می‌بندند، لبخند می‌زنی؛ طناب را گره می‌زنند دور گلویت، می‌خندی؛ پاهایت را می‌بندند، می‌خندی؛ طناب را می‌کشند، داری می‌رقصی؛ صورتت کبود می‌شود، شعر می‌گویی؛ طناب را بیشتر می‌کشند، دست‌وپا می‌زنی؛ اما صدای گریه‌ی دختر بچه را می‌شنوی. او خواب ترسناکی دیده و دیگر خوابش نمی‌برد. بدنت را کِر می‌کشند کنار چاه اما تو آن بالای، در اتاق؛ سرت می‌خورد به دیواره‌ی خاکی چاه. عمقش تاریک نیست. انگار در کهکشانی از ستاره پرواز می‌کنی. بوی خاک مرده نمی‌آید. بدنت محکم می‌افتد کف چاه، استخوان‌هایت می‌شکند. سرت خونی می‌شود. خاک و سنگ می‌ریزند رویت. چشم‌هایت را باز می‌کنی.

صبح می‌شود. گنجشک‌ها از این شاخه به آن شاخه‌ی درخت می‌پرند. دیوارهای آجری فروریخته‌اند. چفت و میخ‌های نردبان زنگ زده، پله‌های شکسته، آن را انداخته‌اند دور. شیشه‌های ساده به جای رنگی، ایوان بالکن شده و در ورودی به اتاق جای هشتی را گرفته. حوض بزرگ و چهارگوش، گرد و کوچک‌تر است و باغ شده باغچه‌ای کوچک با تک درخت شاه‌توت که میوه‌هایش روی باغچه، لهیده و خاک را قرمز کرده. چاهی توی حیاط نیست و دلو و طنابی. اثری از اتاقک بالا نیست، خانه‌ای دو طبقه با دیوارهای سنگی می‌بینی. از پله‌های طبقه‌ی اول می‌روی بالا. در اتاق کوچکت را باز می‌کنی. دیشب تا دیروقت بی‌خواب شده بودی یا نگاه می‌کردی به حیاط یا می‌نوشتی و ساز می‌زدی.

عصر می‌شود؛ ساز عود را می‌گذاری کنار کتابخانه اما هنوز بوی باروت به مشامت آشناست. دوباره می‌نویسی و می‌نویسی. بعد دست می‌کشی روی چشم‌هایت. نگاه

می‌کنی به آنچه نوشته‌ای. لیوانی آب می‌خوری. دلت نمی‌آید کامپیوتر را خاموش کنی. کتاب دیوان آن شاعره را می‌بندی. بلند می‌شوی از روی صندلی. کتاب را می‌گذاری توی کتابخانه‌ات، کنار اشعار سیمین بهبهانی و گرامافونی که تازه خریده‌ای. خودت را می‌بینی توی آینه‌ی قدی: «بلندبالا، موهایی بلند و سیاه، لباسی سفید، پاهایی برهنه، چشم‌هایی درشت و جسور». پرده را می‌کشی گوشه‌ی دیوار. دوباره نگاه می‌کنی به در و دیوار حیاط و باغچه، غروب شده. گنجشکی نشسته روی درخت شاه‌توت و زیرچشمی نگاهت می‌کند. خیال می‌کنی در کودکی یک نفر در میان بازی‌ها یا خواب‌هایت بود. انگار صدایی زنانه ترانه خوانده است. بعضی از شب‌ها هم خواب وحشتناک می‌دیدي و دیگر خوابت نمی‌برد.

مادر از طبقه‌ی پایین صدایت می‌زند: «فاطمه...» پله‌ها را می‌آیی پایین. فردا دانشگاه تعطیل شده. تلویزیون روشن است. مجری، خبر احکام یک زن‌وشوهر جوان را می‌دهد که در درگیری‌های اخیر دستگیر شده‌اند. نگاه می‌کنی به عکسشان کنار دریا. مرد دستش را انداخته دور شانه‌ی زن، هر دو می‌خندند اما چانه‌ی مادر می‌لرزد وقتی تو را می‌بیند. نگاهش نگران است، بزرگت کرده. منتظری زنگ خانه را بزنند تا با دوستت بروی بیرون. کلاتتری نزدیک اینجاست. شب می‌شود. لباست را می‌پوشی. زنگ خانه را می‌زنند. نگاه نمی‌کنی به چشم‌های نگران مادرت، از اینکه تردید کنی. در را باز می‌کنی و می‌روی بیرون.

لیلی و مجنون

سلام یا خداحافظی که می‌کرد، دستم را می‌فشرد. گرم بود و محکم. همیشه می‌گفت: «مرد، محکم دست می‌دهد.»

کبریت کشیدم. نوک شعله را گرفتم نزدیک شمع. دستم کمی می‌لرزید. شاید بغضم است که ریخته شده توی رگ‌هایم. شمع گُر گرفت. کم‌کم می‌سوخت. هوا گرم بود. یخ‌ها را که خرد می‌کردم، فکر کردم به گذشته‌ای که به قولِ زرکشان، معلم تاریخمان در دبیرستان رهنما، صدایش را باید می‌شنیدیم.

پا گذاشتم به آنجا. درودیوار مدرسه با قصه‌ی لیلی و مجنون و سام آشنا بود. مسجد کهنسالِ تاریخ، سقفِ شیروانیِ مدرسه، آجرهایِ آخرایی ترک‌خورده و حیاطِ خاکی، مجسمه‌های سفیدِ شتر و ساربان، مثل من ساکت بودند و رازدار. نه فریاد بچه‌های عرق کرده بود و نه فوتبالی که در آن، من و مسعود همیشه یار بودیم. به پله‌های ورودی نرسیده، بوی سیگارِ ناظم می‌خورد به مشامم. وقتی بچه‌ها کلاس بودند، سیگار می‌کشید توی حیاط. پای راستش کمی لنگ می‌زد. هنوز یادش هست که بچه‌ها، اسم من و مسعود را گذاشته بودند: «لیلی و مجنون.» و آن خبرِ وحشتناک برادرِ سام که لرزه انداخت پشت همه، شاید آن روز که ناظم این خبر را شنید، پای چپش هم گرفت. سیگار افتاد از دستش. لابد تکیه داد به همین دیوار ترک‌خورده. قلبش لرزید و خیسی چشم‌هایش را پاک کرد با دستمال. به‌زحمت پله‌ها را رفت بالا و مردد ماند که چطور در کلاسِ دوازدهم تاریخ را بزند.

پله‌ها را رفتم بالا. راهروی تاریک مدرسه پر بود از نخاله و سنگ‌هایی که صدایشان را می‌شنیدم. در را باز کردم، ایستادم گوشه‌ی کلاس تا بیاید. بغض فشار می‌داد گلویم را. قول داده‌ام که گریه نکنم. مسعود مثل همیشه رفته دست‌شویی. همیشه زنگ کلاس را که می‌زدند، با عجله می‌رفت دست‌شویی و من گوشه‌ی کلاس منتظرش می‌شدم. هر روز بچه‌ها که می‌دیدند کُنج کلاس منتظرش هستم، می‌گفتند: «برو بنشین. بمیرم برات. مجنونت نیامد؟!» و یا با گریه‌بازی می‌گفتند: «وای! لیلی‌ات رو کشتند.» و من می‌لرزیدم از درون.

سام مدتی بود که زنگ تفریح نمی‌آمد حیاط. از پنجره می‌دیدم که لب‌هایش می‌لرزید و نگاه می‌کرد به شبستان‌های مسجد. در چشم‌هایش تصاویری بود انگار. از آتشکده، گُلی از آتش برمی‌داشت تا ببرد برای خانه پدر و مادرش. و به سلول سردی که برادرش آنجا بود. هر وقت من را می‌دید، لبخند می‌زد و می‌گفت باید غمش را بیندازد داخل آتش.

سال آخر دبیرستانیم. داخل کلاسم، همان گوشه که سال‌ها قبل ایستاده بودم. زنگ تاریخ است. نورآفتاب، از پنجره‌ی زنگ‌زده‌ی کلاس، افتاده روی نیم‌رخ ما یعنی لیلی و مجنون. معلوم نیست مسعود لیلی است یا من؟ و مجنون کدامان؟ سام نشسته ردیف آخر، تنها، رنگ‌پریده؛ پلک‌هایش می‌افتد روی هم. لابد از بی‌خوابی. از وقتی برادرش را گرفته‌اند، خودش تنها می‌رود دست‌فروشی. خاطرات را می‌بینم. مسجد، شبستان‌ها و صف شترهای سفید کاروان و ساربان که افسار به دست می‌رود. حیاط به صحرایی سفید شبیه است.

مسعود آمد. نفس نفس می‌زد. آقای زرکشان قبل از همه داخل کلاس بود. کتابش را ورق می‌زد. بلند شد از روی صندلی و روی تخته سیاه چیزی نوشت. همه را می‌بینم.

من و مسعود نشستیم روبه‌روی هم، روی نیمکت طبقه‌ی دوم و سرهایمان نزدیک هم. بی‌صدا می‌خندیم، باز حتماً به صورت سرخ زرکشان. زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کنیم: «آپاچی.» زرکشان عادت دارد نکته‌های درسش، تاریخ را بنویسد.

یکی از بچه‌های ته کلاس صدای قدقد درآورد. چند نفر زدند زیر خنده. زرکشان برگشت و به روی خودش نیاورد. دست‌های گچی‌اش را نکاند. نیم‌رخش را می‌بینم. رنگ صورتش به صورتی می‌زند. یک کاسه خونِ داغ، می‌جوشد توی صورتم.

من و مسعود قوز کرده بودیم. زرکشان نگاهمان می‌کرد. برای همین صاف نشستیم روبه‌روی تخته‌سیاه. شاید می‌دید که شترهای کاروانِ عر می‌کشند. ساربان ترانه می‌خواند برایشان. رفت سمت پنجره. لابد کاروان بار خشت آورده بود برای بازسازی مسجد. شترها یکی‌یکی زانو می‌زدند. بارها را تخلیه می‌کردند از روی شترها. زرکشان با خودکار چند بار زد روی میز و گفت: «ساکت.» چندلحظه با دقت نگاه کرد به حیاط و پرسید: «می‌شنوید؟» من و مسعود و بقیه‌ی بچه‌ها مات و مبهوت نگاه کردیم به حیاط. چیزی نبود جز همان مسجدِ روبه‌رو که درش را بسته بودند و درخت توت قدیمی. مسعود چشم‌های مشکی‌اش برقی زد و پرسید: «چی رو آقا؟» و سرش را آورد نزدیک گوشم. «سعید، تو صدایی می‌شنوی؟» مثل همان موقعی که تکیه داده بود به تیر چراغ‌برق کوچه، شلوار سرمه‌ای پوشیده بود و پیراهن سفید. موهای مشکی‌اش را خوب شانه کرده و انگشت راستش را با ابهتی مردانه می‌کشید زیر سیبلش. مثل همین دیروز غروب، قبل از آنکه برویم بیرون پرسید: «وقتی می‌آمدی خبر یا سروصدایی نبود؟»

از کُنج کلاس می‌روم می‌نشیم سرجایم روی نیمکت خاطراتم، جای خودم. می‌دانم زرکشان چه صدایی را می‌شنود. می‌گفت: «تاریخ خواندنی نیست، تلاش

کنیم تا بشنویم.» دقت که می‌کردم کم‌کم می‌شنیدم و می‌دیدم، ریزش سنگ و آجرها، فروریختن گنبد، صدای شکستن و خردشدن. ناظم سیگار دستش بود. خسته نشست روی پله و نگاهش به خرابی‌های مدرسه و آوار مسجد، رنگ غصه شد.

نگاه کردم به عقب. سام لبخند کم‌رنگی زد و سرش را انداخت پایین. لابد او هم می‌شنید صداها را. صدای خشک بازویسته‌شدن در سلول و شکستن انسانی پای چوبه‌ی دار و نجوای کسی که دعا می‌کرد به زبان اوستا.

زرکشان می‌گفت: «زلزله‌ای حدود سیصد سال قبل این مسجد را خراب کرد، اما دوباره بازسازی شد.» بچه‌ها کنجکاو بودند که بشنوند: صدای زلزله، یا زنگوله‌ی این کاروان و نعره‌ی شترها. هاج‌وواج نگاه می‌کردند. مسعود نوک انگشتش را آهسته کشید زیر سبیل‌های نرمش. یعنی سعی‌اش را می‌کرد تا بشنود. زرکشان برگشت سمت تخته‌سیاه و نوشت: «صدای تاریخ را بشنوید تا حقایق را ببینید.»

مسعود زیر گوشم گفت: «تو بهش بگو.» زرکشان رو به تخته سیاه بود که یکی از بچه‌ها دزدکی از پنجره‌ی کلاس فرار کرد. نگاهم دوباره افتاد به سام که خیره شده بود به حیاط. موهایش آشفته بود. لابد حوصله نکرده شانه بزند. حتماً صبح که از خواب بیدار شده بود، فکر کرده برادرش خوابیده کنارش. زرکشان گچ را گذاشت روی لبه‌ی تخته. چند قدم آمد جلوتر، نزدیک من و مسعود. دلم را زدم به دریا و گفتم: «آقا ما پس فردا دوشنبه می‌خوایم بریم استودیوی رادیو برای ضبط مسابقه.» وقتی می‌گفتم «ما»، می‌دانست که من و مسعودیم. بچه‌ها هم. برای همین یکی از آن‌ها خودش را انداخت وسط و گفت: «آقا لیلی و مجنون می‌خوان برن مسابقه‌ی اطلاعات عمومی صبح جمعه با شما.» همه زدند زیر خنده. یکی که جلو نشسته

بود برگشت، چشمک زد به بقیه و به متلک پرسید: «سؤال اول لیلی جان، آنور خواجه رهبر کدام کشور بود و چه کرد؟» مسعود عصبانی بلند شد و جواب داد: «اولاً آنور خوزه، دوماً تو هم عرضه‌ش رو داری برو شرکت کن.»

زرکشان با خودکار چند باز زد به میز و گفت: «آفرین! خیلی هم خوب، معلومه شجاعید، اعتماد به نفس دارید.» بعد پرسید: «حالا کی می‌خواد راجع به دوره‌ی ساسانیان و علت انقراضشون صحبت کنه؟»

و یکی یکی نگاهمان کرد. بچه‌ها سرشان را انداختند پایین. می‌خواستم دستم را بلند کنم، اما مسعود دوست داشت جواب بدهد. برای همین دستش را بلند کرد، ایستاد و جواب داد: «ساسانیان آقا، قرن هفتم هشتم میلادی بودند، آقا شکست امپراتوری ایران از اعراب چند علت داشت. اول نارضایتی ایرانیان از حکومت طبقاتی ساسانیان، بعدش ظلم و تعصب موبدان و فساد سران کشور باعث شکست...» کلاس در سکوت گوش می‌داد. زرکشان با دقت گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

دوست و رفیق سکوت کرده‌اند، مثل من در اینجا، در زیرزمین یک خانه. کنار شمع، چند نفر در حیاط خانه مراقبند. نگاه زرکشان به من و بچه‌ها معنی داشت. هزار چیز می‌گفت. درباره‌ی صدای تاریخ و اینکه تاریخ هیچ وقت دروغ نگفته است.

قلبم تند می‌زند. سیگار می‌افتد از دستش. صدای پاهای ناظم را می‌شنوم در راهرو. پای راستش را به زحمت می‌کشد. نفس نفس می‌زند، تردید دارد، نزدیک در می‌شود، با دستمال چشم‌های خیسش را پاک می‌کند. برمی‌گردد، لابد دوباره نگاه می‌کند به در. چشم‌هایش دوباره نم برمی‌دارند.

در کلاس را زدند، زرکشان رفت سمت در. ناظم بود با چهره‌ای درهم. همه‌ها کلاس را پر کرد. سام فهمید. رنگش پرید. بچه‌ها پچ‌پچ می‌کردند. مسعود چشم‌هایش درشت شد و محکم زد روی میز. مثل دیروز غروب که با مشت چند بار زد به تیر چراغ برق کوچه.

صدای خردشدن را می‌شنوم. گنبد مسجد شکاف برمی‌دارد؛ فرومی‌ریزد. گردو خاک غلیظی بلند می‌شود. آسمان را خاک می‌گیرد. سنگ‌ها، آجرها می‌شکنند و ستون‌ها و کاشی‌ها. شبستان فرو می‌ریزد. شترها نعره می‌کشند و بلند می‌شوند.

زرکشان چهره‌اش قرمز شده بود. رفت ته کلاس. دستش را گذاشت روی شانه‌ی سام و چیزی نگفت. دیگر دوست نداشتم پشت سرش بگویم: «آپاچی.» کلاس در بهت فرو رفته بود. مسعود نوک انگشتش را محکم کشید زیر سیبلش. بعد کف دستش را کشید روی چشم‌هایش. بغض کرد و زیر گوشم آهسته گفت: «خدا به دادش برسه.» و رویش را کرد سمت پنجره. سام سرش را گذاشته بود روی میز. شاید نمی‌خواست گریه‌اش را کسی ببیند. کتاب و دفترش را جمع کرد. نفس عمیقی کشید. زیر لب نجوا کرد. بلند شد و آمد سمت در. به نظرم کمی خمیده شده بود. در با صدای خشکی بسته شد. حتماً برایش صدای درِ زندان را می‌داد. زرکشان نشست، کف دست‌هایش را گذاشت روی صورت قرمزش. کلاس ساکت شد، مثل همین‌جا بعد از اعدام برادر سام. هیچ‌کس باور نکرد، مثل مادر مسعود که باور نکرد پسرش را کشتند و من هم باور نمی‌کنم. حالا چه فرقی می‌کند که من مجنونم و او لیلی؟

من و مسعود دیگر حس نداریم فکر کنیم به دوشنبه و مسابقه‌ی رادیو و به اطلاعاتی مثل انورخوزه. بچه‌ها نمی‌خندند. ساربان ترانه نمی‌خواند. شترها عر نمی‌زنند. از

کلاس می‌آیم بیرون، از راهروی تاریک، کلاس‌های بدون نیمکت و پر از خاک و نخاله. دیوارهای ترک‌خورده، شمع‌به‌دست، می‌نشینم روی پله‌های رو به حیاط. درخت توت خشک شده. صف شترهای مصنوعی سفیدرنگ و کاروان ساربان، مرغ و خروس‌های حیاط، آجرهای اخراپی ترک‌خورده را می‌بینم. همه بهت‌زده و سکوت کرده‌اند. حتی پرنده‌ای نیست که بخواند. آسمان ابری‌ست. مسجد و مدرسه کم‌کم شروع می‌کنند به حرف‌زدن. صدای تاریخ را می‌شنوم.

هوا گرم است. برق را خاموش کرده‌ایم. شمع را می‌گذارم کنار جسد مسعود. مخفیانه جسد را آورده‌ایم خانه. یک‌بار دیگر دستش را گرفتم، گرم نبود؛ فشردم، مثل همان موقعی که دستم را می‌فشرد. تکه‌های یخ را می‌گذاریم روی جسد. دوستانش بیرون از خانه، توی کوچه مراقبند. چند نفر نشسته‌ایم توی اتاق. کنار مادر و بستگانش. مادرش همه را قسم داده که هیچ‌کس نباید گریه کند و الا حق ماندن در اینجا را ندارد.

امتحانات نزدیک است. امروز دوشنبه است و آسمان آبی. من و مسعود نشسته‌ایم زیر درخت. کتابمان را ورق می‌زنیم. نور خورشید گرم‌مان می‌کند.

ما امسال زمستان می میریم

تاریک بود. نمی دانستم در سالن سینما یا در تاریک‌خانه‌ی عکاسی حمید. چشمانم را که باز کردم، جاده‌ای خلوت و کوهستانی را دیدم. باد شدیدی می‌وزید، بی‌آنکه وزیدنش را حس کنم روی صورتم. حتی شاخه‌های خشک و بی‌برگِ درختان را تکان نمی‌داد. پرنده‌ای در آسمان نبود. حمید گم شده بود. من افتاده بودم روی برف‌ها. با دستانم برف را می‌زدم کنار. مثل وقتی که با حمید شیرجه می‌زدیم توی استخر و شنا می‌کردیم. خورشید نور کم‌رنگی داشت. ستاره‌های بی‌شماری در آسمان بودند. استخوان‌هام تیر می‌کشید. کم‌کم لایه‌ی ضخیمی از یخ صورتم را می‌پوشاند. چشمانم حبس می‌شد پشت یک کادر یخی. کولاک بود و من با دوربین حمید کوهستان را می‌دیدم. آسمان آبی نبود. از کوه و تپه سکون و سکوت جاری بود. دوربین را گرفتم سمت دره. زوم کردم سمت رودخانه و آبشار یخ‌زده. توی تاریک‌خانه بودیم. حمید توی محلول و داروی ظهور شناور بود. کم‌کم روی کاغذ ظاهر می‌شد. حاضر نبود مرا ببیند. موهای افشانش زیر کلاه پشمی، شبیه قندیل‌های بلورین آبشار بود. با چوبِ دولک محکم می‌زد زیر چوب آلک و پرتش می‌کرد هوا. چوب‌ها به رنگ برف بودند. دویدم دنبالش. ناگهان ایستادم. نفس نفس می‌زدم. دوربین به دست بالای تپه داد زدم: «من دروغگو نیستم. دارم یخ می‌زنم.»

- تو نامردی.

دور خودم می چرخیدم. نمی دیدمش. فریادی از ته دل کشیدم. صدایم مثل گلوله‌ای آتشین سقوط کرد توی یخ. کوه توفانی شد. شبیه اقیانوسی خروشان. مادر حمید در کادر ظاهر شد. نشست کنار قبر حمید و قرآن خواند. مرا که دیدم اخم‌هایش رفت تو هم. بلند شد و چادرش را تکاند. اشاره کرد به سنگ قبرم و گفت: «داری می‌سوزی.»

رد نگاهش را گرفتم. روی سنگم آتش زبانه می‌کشید. بی‌اختیار نشستم روی خاک.
- ولی...

زد زیر گریه و نفرینم کرد. من و حمید از تپه می‌آمدیم بالا. سرما صورتش را تیره کرده بود. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. دوربین را بست روی سه‌پایه و گفت: «نمی‌آم.»

و سرگرم کار شد. لبخند هم نزد. درِ تاریکخانه را باز کرد و رفت. «نور عکس‌هامون رو خراب کرد.» جواب نداد. حتی نگفت سینما ملت چه فیلمی آورده. جاده را تا پیچ بالا دویدم. برگشتم و داد زدم: «مادرت...»

صدایم لرزید و مدفون شد توی برف. زیر لحافِ برف مانده بودم. نشستم و نگاه کردم به اطراف. آتشی نبود. سفیدی کوه‌ها و تپه‌های امامزاده چشمانم را نمی‌زد. حمید مثل روزهایی که با هم به کوه می‌رفتیم جوک نمی‌گفت. صدای آهنگ ارگ می‌آمد. به بهانه‌ی اینکه ازش دلجویی کرده باشم، گفتم: «عروس داماد آمدن.»

نشست پشت میزی پر از غذاهای رنگارنگ. نیم‌رخش را می‌دیدم. مثل زمانی که سرش را از روی میز میکس بر می‌داشت. سیگارش توی جاسیگاری خاکستر می‌شد

و با چشمانی قرمز شروع می‌کرد به میکس کردن فیلم. بدون آنکه نگاهم کند، گفت:
«پاشو دوربین رو بردار.»

گفتم: «نمی‌تونم.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «نفسم در نمی‌آد.»

مثل خودش تمام بدنم به برف چسبیده بود. دست‌ها و پاهام حرکت نمی‌کرد. می‌خواستم تکلیفم را باهаш روشن کنم. علت ناراحتی‌اش را می‌دانستم. باید مرد و مردانه صحبت می‌کردم. از عشق به فریبا حرف می‌زدم. دلدادگی‌ای که هر دویمان را سوزانده و رفته بود. باید می‌گفتم شیفتگی به یک دختر یک‌لقبا اهمیتی نداشت. چراکه دوستی مان را آرام‌آرام تبدیل می‌کرد به گلوله‌ای یخ اما دروغ می‌گفتم، این جور حرف زدن مثل فیلم‌های احساسی می‌شد که نه خودم باور می‌کردم و نه او.

حمید بدون آنکه به غذا لب بزند، قاشق را گذاشت روی میز. دستانش را ستون کرد زیر چانه‌اش و خیره شد به روبه‌رو. روز عروسی فریبا بود. خیره شدم به آن‌ها. دست هم را گرفته بودند و از تپه می‌آمدند پایین. من هم دست فریبا را گرفته بودم و از تپه می‌آمدم پایین. دنباله‌ی دامن و لباس سفیدش کشیده می‌شد روی برف. داماد کت و شلوار سفیدی به تن داشت. من هم کت شلوار سفیدی تنم کرده بودم با کراوات بنفش. داماد دست فریبا را برد بالا و با هم چرخیدند. من هم دست فریبا را بردم بالا و با هم چرخیدیم. دسته‌گل سفیدی در دستش بود. انبوهی از گلبرگ و برف می‌لغزید روی سرمان. حمید فیلم‌برداری می‌کرد. وقتی چشمانش را از پشت دوربین برداشت قرمز شده بود. رویش را از من گرفت. سوار اسب سفیدش شد و

یورتمه رفت. نزدیک قبرم که رسید به فریبا و همسرش گفت: «بیاین اینجا آتیش روشن کنیم.»

از اسب پیاده شد. ناگهان توی دره پر شد از چوب‌های سفیدکوتاه و بلند. چوب‌ها را جمع می‌کردند و می‌گذاشتند روی قبرم. آتش زبانه می‌کشید.

*

تردید دارم. خانه‌ی حمید، انتهای سرایشی کوچی بن‌بست است. پرده‌ای میان حیاط و در آویزان کرده‌اند. سال‌هاست عادت دارم قبل از زدن زنگ، نگاه کنم به سنگ «وآن یکاد...» بالای در. دستم را می‌برم سمت زنگ. پشیمان می‌شوم. به انتظارش می‌نشینم ته کوچه، تا با دوچرخه‌اش بیاید بیرون، مرا جلویش سوار کند و با هم برویم به تاریک‌خانه‌ی عکاسی پدرش.

این‌پاوان‌پا می‌کنم. نکند در را باز نکند؟ برمی‌گردم جلوی خانه. در باز می‌شود. مادرش با چادر مشکی می‌ایستد جلوی در. سلام می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد و به طعنه می‌پرسد: «باز هم می‌خواین برین سینما؟»

لبخند می‌زنم. سرم را می‌اندازم پایین. با زبان بی‌زبانی می‌گویند، دست از کارهای بیچگانه بر داریم، چهل سالمان شده، هرچند دیر شده اما باید به فکر سروسامان دادن خودمان باشیم.

چادرش را کیپ می‌کند روی گردی صورتش. پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

«شما چرا زن نمی‌گیری؟»

«شما» را با لحن خاصی ادا می‌کند. طوری که بفهمم جمله‌اش سؤال نیست. تلنگر هم نیست. «شما» را طوری ادا می‌کرد که بدانم، من شیطانم و حمید را فریب داده‌ام. شاید حمید گفته بود که من بهش دروغ گفته‌ام. سرم را بلند می‌کنم. نگاه نمی‌کنم به چشمانش. قبلاً هم این جور حرف‌زدنش سابقه داشت. از من می‌خواست حمید را نصیحت کنم، اما من و حمید تازه چهل سالگی را پشت سر گذاشته بودیم که آن اتفاق افتاد. باید اشاره می‌کردم به دیوار روبه‌رو و می‌گفتم: روحم را ببین. منتظر است که برگردم. فقط تا زمستان امسال مهلت داریم.

دلم برای حمید و مادرش می‌سوزد. نگاهش سنگینی می‌کند رویم. صدای اذان مغرب را که می‌شنود، چادر را مرتب می‌کند روی سرش. قبل از رفتن می‌گوید: «خدا رو خوش نمی‌آد تنها باشید. تو دوستشی، ببین کی رو می‌خواد. جوان عزب مهمون شیطان.»

قدم‌هایش را تند برمی‌دارد و می‌رود مسجد. حمید می‌آید بیرون. اخم کرده، با من دست نمی‌دهد. تعارف نمی‌کند که به خانه‌اش بروم. پیراهنش را انداخته روی شلوار. موهایمان سفید شده. ریش‌هایمان را نزدیم. خیلی دلم می‌خواهد مثل گذشته بروم اتاقش، تکیه بدهم به منگنه‌ی فرشی. عاشق سماور و رادیوی قدیمی‌اش بودم. نگاه می‌کردم به پوست‌های رنگارنگ فیلم‌های ایرانی و خارجی که زده بود به در و دیوار. نوار فیلم را می‌گذاشتم توی دستگاه ویدیو. جای می‌خوردیم و گوش می‌کردیم به صدای قَرَقَرِ چرخیدن نوار فیلم.

جمعه‌ها آتلیه‌ی عکاسی و فیلم‌برداری‌اش را می‌بندد. من هم به شرکت نمی‌روم. به جایش می‌رویم سینما. نرسیده به خیابان می‌ایستم. دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش.

- از من ناراحتی؟

جواب نمی‌دهد. کمی بلندتر می‌گویم: «مادرت می‌دونه؟»

می‌خواهد راه بیفتد که جلویش را می‌گیرم.

- آخه فریبا دوازده سال ازت کوچیک‌تره.

زل می‌زند به چشمانم. بعد می‌گوید: «تو هم که سن منی!»

راه می‌افتد. می‌روم دنبالش. روحم قرار ندارد و دنبالمان پرواز می‌کند. ماشین‌ها بوق

می‌زنند. می‌گویم: «حالا کجا می‌ری؟»

من و حمید فقط عکاسی و فیلم‌برداری از مجالس نمی‌کردیم. گاهی از شرکت

مرخصی می‌گرفتم و با هم می‌رفتیم کوه. فیلم مستند می‌ساختیم. سیگارش را روشن

می‌کند و می‌گوید: «مزرعه.»

باد داغ صورتم را نمی‌سوزاند. حمید سوار اسب سفیدش می‌شود. می‌نشینم روی

خاک. آفتاب افتاده روی صورتم. حمید مثل یک سایه شده. یال‌های اسبش را نوازش

می‌کند. شبیه عکسی که گذاشته بودم زیر شیشه‌ی میز کارم.

با فریبا در یک شرکت اداری کار می‌کردیم. روسری رنگی که سرش می‌کرد، دلم پر

می‌کشید عکسی ازش بگیرم. به بهانه‌ی اینکه نور پنجره اذیتم می‌کرد، میز کارم را

گذاشتم کنار میزش. اوایل درباره‌ی کار حرف می‌زدیم. کم‌کم صحبت‌مان کشیده

می‌شد به خانواده و به علاقه‌مندی‌هایش، به دوستانی که داشتیم. طوری با من حرف

می‌زد که فراموش می‌کردم با یک همکارِ دختر صحبت می‌کنم. صورتش را می‌آورد

نزدیک صورتم. آهسته حرف می‌زد. لبخند می‌نشست روی چهره‌اش. گرم نگاهم

می‌کرد. بر عکس دخترهای دیگر اجازه می‌داد خوب چشمانش را ببینم. شرکت که نبودم، وقت و بی‌وقت پرسه می‌زد توی ذهنم. دلم می‌خواست جرئت داشتم و ازش می‌پرسیدم که آیا من هم در ذهنش پرسه می‌زدم یا نه؟

حمید نمی‌دانست گرفتارش شده‌ام. خواسته بود که از طرفش به او پیشنهاد ازدواج بدهم. فریبا حمید را می‌شناخت. بارها ما را با هم دیده بود. حتی آمده بود آتلیه عکس فوری بگیرد. کم‌کم سؤالاتی درباره‌ی حمید می‌پرسید. من سعی می‌کردم جوابش را ندهم. حتی عکس حمید و اسبش را از زیر شیشه‌ی میز برداشتم.

کسی نیست واژه‌های «مرگ، رفاقت و عشق» را برایم معنی کند. رفاقتی که بوی زندگی می‌داد. عشق به دختری که حاضر نبودم در ذهن کسی جز خودم پرسه بزنم. من شهامت نداشتم دخترِ تنهایم را بدهم به کس دیگری. از سؤالاتی که فریبا درباره‌ی حمید می‌کرد، خوشم نمی‌آمد. یاد فیلم‌هایی افتادم که با حمید دیده بودم. حاضر نبودم شبیه قهرمانان فیلم‌های مبتذل فداکاری کنم و به نفع رفیقم بروم کنار. کم‌کم حس مردانه‌ام می‌گفت فریبا دوست دارد درباره‌ی حمید بداند. همیشه فکر می‌کردم مردها حسادت نمی‌کنند. برای همین به دروغ گفتم: «داره ازدواج می‌کنه.» و آن روز آن قدر دستپاچه بودم که درست نمی‌توانستم جوابش را بدهم. اول گفتم که فریبا از شرکت استعفاء داده. بعد من من کردم که قصد ازدواج ندارد. حس کردم وقتی چشمانم را می‌دید، می‌فهمید دروغ می‌گویم اما حمید بی‌گیر بود. پای‌بند می‌شد. به خاطر همین کلافه شدم و با لحن زننده‌ای گفتم: «اصلاً به تو چه! نمی‌خوام بهش بگم. عرضه داری برو سراغ یه نفر دیگه.»

سکوت کرد. اینکه حرفم را باور می‌کرد یا نه برایم مهم نبود. اهمیتی هم نداشت که مادرش می‌فهمید پسرش را از تنها دختری که دوستش داشته محروم کرده‌ام. حتی مهم نبود که از من ناراحت شده باشد.

حمید اسب را در مزرعه رها می‌کند تا بچرد. از میان دیوار می‌خزم بیرون. دستانم را که میان دستش گرفته‌ام حس نمی‌کند. نمی‌تواند مرا ببیند اما من خوب می‌بینمش. غمی میان چروک‌های صورتش نشسته. نمی‌دانم آمادگی دارد که ازش بپرسم: «اگر بدانند چند ماه بعد می‌میرد، حاضر است ازدواج کند؟»

من از مرگ می‌ترسم. مثل آن روز که رفته بودیم قبرستان برای پدر حمید فاتحه بخوانیم. غروب بود. ناگهان مادرش ایستاد و گفت: «یا امام زمان!»

من و حمید رد نگاهش را گرفتیم. مادرش ناله کرد: «نمی‌بینی؟ از قبر آتیش می‌زنه بیرون.»

گرچه شعله‌ای نمی‌دیدیم، ولی آتشی افتاد روی دلم.

سیگار می‌کشد. اگر حمید جای من بود و می‌گفت امسال سال آخر زندگی‌مان خواهد بود، من چه جوابی می‌دادم؟ آیا دست از فیلم و سینما و رفاقتی که باهاش داشتم می‌کشیدم؟ منتظر مرگ می‌شدم؟ یا از پنج ماهی که از عمرم باقی بود، لذت می‌بردم. عروسی باشکوهی می‌گرفتم. می‌رفتم کوه و جنگل و به صدای پرندگان و رودخانه گوش می‌دادم.

حمید کلاه پشمی‌اش را کشیده تا زیر گوش‌هایش. سه پایه‌ی دوربین را گذاشته روی شانهِ‌اش. من دوربین را در دستم گرفته‌ام. هر دو نفس نفس می‌زنیم. به ساعت نگاه

می‌کنم و می‌گویم: «برگردیم. یک ساعت دیگه عروس داماد می‌آن. اون‌ها که نمی‌تونن تو این برف بیان بالا.

شال‌گردنش را می‌پیچد دور گردنش. طوری نگاهم می‌کند که می‌فهمم هنوز از من دل چرکین است. توی پوتین‌هایم برف رفته. می‌رسیم بالای تپه. سه‌پایه را می‌گذارد روی برف. باد شدیدی می‌وزد. صورتِ هردویمان از سرما قرمز شده. دوربین را می‌گذارم روی شانهم. دست‌هایش را به هم می‌مالد. شکلک در می‌آورم و می‌گویم: «نمی‌خندی؟»

خشک و سرد جواب می‌دهد: «شوخی نکن.»

دوربین را می‌گیرم سمت دره.

- آبشار یخ زده.

برف می‌چسبد به عدسی دوربین. دگمه‌ی «پلی» را می‌زنم. زوم می‌کنم. داخل کادر رشته‌رشته قندیل‌های بلوری یخ می‌لرزد و می‌آیند جلو. شبیه صورت دختری ست که پشت توری پنهان شده. دوربین را می‌چرخانم سمت حمید. از دهانش بخار می‌زند بیرون. نقطه‌ضعفش را می‌دانم. لبخند که می‌زند با خوشحالی می‌گویم: «آها، حالا شد.»

کمرم را می‌چرخانم. زوم می‌کنم روی چهره‌اش تا مطمئن شوم که می‌خندد. کمرش را می‌چرخانم. درست مثل عروسی‌هایی که با هم بودیم. حالا دارد گرم می‌شود. می‌رقصد. شکلک در می‌آورد. سپس فریاد می‌زند: «بریم پایین آبشار رو بگیریم. به درد میکس می‌خوره.»

برای اینکه خوشحالش کنم، قبول می‌کنم. با احتیاط می‌رویم پایین. پشت سر هم هستیم. برف زیر پایمان قِرچ قِرچ صدا می‌دهد. باد تند می‌وزد. دره زیباست. ناگهان زیر پایم خالی می‌شود. سُر می‌خورم پایین. دوربین می‌افتد از دستم. حمید تند دنبالم می‌آید. فریاد می‌زنم. حمید غلت می‌زند. فریادش در کوهستان می‌پیچد: (سعید...)

موجی از برف جابه‌جا می‌شود. شبیه یک مشت گره‌کرده با سرعت می‌آید به سمت‌مان. حس می‌کنم در دریایی خروشانم. آوار برف، امواج سهمگین اقیانوس...

... چشمانم را باز می‌کنم. فیلم تمام می‌شود. چراغ سالن سینما روشن شده. با دستانم برف را کنار می‌زنم. من و حمید توی محلول و داروی ظهور شنا می‌کنیم. روی کاغذ ظاهر می‌شویم. کوه‌ها و تپه‌های اطراف امامزاده سفید سفیدند. حمید یک باقلوا از روی میز برمی‌دارد و می‌گذارد دهانم. صدای نواخت ارگ می‌آید. می‌گویم: «عروس داماد آمدن.»

عروس داماد می‌رقصدند. حمید فیلم برداری می‌کند. چشمانش دیگر قرمز نیست. سوار اسب سفیدش می‌شود. مثل یک تابلوی نقاشی می‌بینمش. دره پر از چوب‌های سفید کوتاه و بلند است. چوب‌ها را جمع می‌کنیم و می‌گذاریم روی قبرم. من فیلم می‌گیرم. آتش روی قبرم زبانه می‌کشد. دوربین را می‌گذارم زمین. دست حمید را می‌گیرم. چهارنفری دور آتش می‌رقصیم و می‌خندیم.

زنگوله دریا

دهم اسفند

ساعت ده شب است. توی حیاط ویلام هستم. ته‌سیگارم را له می‌کنم زیر پام و زنگ می‌زنم به همسرم.

- الو... سلام... امشبم می‌مونم... دلواپس نباش... صدات قطع و وصل می‌شه... کار دارم، خُب... چی؟... خسته شدی؟... خُب، سرم شلوغه... باید تمومش کنم... خرده کاری طبقه‌ی بالا مونده... چهار روز دیگه می‌آم... گفتم چهار روز دیگه... آره چهاردهم... چی؟ صدات نمی‌آد... آره، قراره برم معامله کنم... تو جنگله... چی؟ بعداً صحبت می‌کنیم... الو... الو...

می‌گویند کسانی که نزدیک دریا سکونت دارند، دیگر صدای زیبای امواج را نمی‌شنوند. هر شب بادِ سردی از سمت دریا می‌وزد به حیاط. بادی که قرار است یادآورِ صدا و بوی شوری آب و ماهی نباشد. شاید برای این است که در این مدت، زیاد رفت‌وآمد کرده‌ام به اینجا. گاهی فکر می‌کنم صدای دریا آن طراوتی را ندارد که مانده در ذهنم. فرق کرده است. هیاهوی ماهیگران، پرنده‌های سفید دریایی، موج‌ها هم همین‌طور. و من در میان موج‌های کف‌آلود نشسته بودم روی شانه‌های پدرم و نگاه می‌کردم به انتهای دریای آبی.

آسمان ابریست. امروز نرفتم قزوین. ماشینم را گذاشته‌ام توی حیاطِ خاکی ویلا. چند پاکت سیمان و گچ و آجرهای پخش‌وپلا، گوشه‌ی حیاط‌اند. گوشه‌ی ام‌زنگ می‌زند. می‌روم جایی که آنتن بدهد.

- الو... سلام... بله؟... ویلا؟... بله صاحبش خودمم... اسمم؟ مخلص شما سعیدی... آره بازسازیش کردم... قیمتش رو که زدم تو دیوار... تخفیف؟... آقا مطمئن باش خریداره که سود می‌بره... به خدا گرون نگفتم... قابل شما رو نداره... چشم... قبل از اینکه بیاید یه زنگ بزنید... باشه، فردا ساعت نه...

پاکت سیگارم یک نخ بیشتر ندارد. راستش این وقت شب حوصله‌ی خرید سیگار را ندارم. تمام بدنم بوی دود گرفته. دهانم تلخ و خشک است. آخرین سیگارم را روشن می‌کنم. تندتند پُک می‌زنم. گویا عجله دارم که خیالات چرت‌وپرت نزنم به سرم. امروز یکی از بستگان شریکم فوت کرد، برای همین رفت قزوین. می‌گفت، خدایا مرز بلیط هواپیما گرفته بود تا با زنش برود کیش.

تمام ماهیچه‌هام لرزشی خفیف دارند. شبیه گوسفندی که قصاب پوستش را تازه کنده باشد. باید بروم بخوابم. فردا خیلی کار دارم. تا چهاردهم باید کارهام را تمام کنم. تعمیرات ویلا، مشتری که فردا ساعت نه باهاش قرار گذاشتم و روز چهاردهم برای یک معامله‌ی نان‌وآب‌دار دیگر. چند سگ سروصدا راه انداخته‌اند. ته‌سیگار را پرت می‌کنم روی ماسه‌ها. آب‌نبات کوچکی می‌گذارم دهانم. از پله‌ها می‌روم بالا. ناگهان صدایی می‌شنوم، می‌ایستم روی پله. دستم را می‌گذارم روی نرده. قلبم تند می‌زند. آرام‌آرام پله‌ها را برمی‌گردم پایین. باد تندتر شده. کم‌کم باران می‌بارد. صدای رفت‌وآمد ماشین‌های کنار جاده تا اینجا می‌رسد. امشب دریا طوفانی می‌شود. باد، نایلون کیسه‌های سیمان و گچ را بلند می‌کند. نایلون را می‌کشم روی کیسه‌ها. دوسه

پاره‌آجر می‌گذارم رویش. در حیاط را قفل می‌کنم. تکیه می‌دهم به ماشینم. رنگ مویی که خریدم روی صندلی ماشین است. هرچند هوا سرد است، نگاه می‌کنم به ویلام تا لذتی ناشناخته برود زیر پوستم. چهارستون و بالکنی وسیع در طبقه‌ی دوم. سقف هندسی و مثلثی، نرده‌های سنگی مدل رومی، باغچه‌ای در دو طرف حیاط با درختان نارنج و پانصد متر زمین. باشکوه است. سرما را حس نمی‌کنم. روشنی سنگ‌های نما در زمینه‌ی آسمان تاریک جلوه‌ای زیبا داده است به ساختمان. تازه اگر نورپردازی بشود جلوه‌اش بیشتر هم می‌شود. چند روز است که گرفتار تعمیراتشم. باران شدید می‌شود. می‌روم زیر سقف. آسمان رعدوبرق می‌زند. تا دریا فاصله‌ی زیادی نیست. بارها نشسته‌ام روبه‌روی دریای خاکستری، دیده‌ام که امواج بلند و کف‌آلود خاکستری چگونه می‌خورند به صخره و بر می‌گردند. بچه که بودم فکر می‌کردم هر کی همه‌ی موهای سفید بشود، می‌میرد. بابام که مرد، موهای سفید بود. مادر بزرگم چند روز بعد از اینکه موهای سفیدش را حنایی کرد، مرد.

ماشین را قفل می‌کنم با دزدگیر. همه‌ی چراغ‌های حیاط را روشن می‌کنم. نمی‌خواهم افکار تنهایی ریشه بدواند توی خیالم. نمی‌خواهم فکر کنم به تشییع جنازه‌ی فامیل شریکم. و به پارچه‌ی سیاهی که کنار ساحل انداخته بودند روی یک نفر. چند نفر گریه می‌کردند و مادرم دیگر نمی‌گذاشت پدر مرا بنشانند روی شانه‌هاش و برود توی آب.

کار بازسازی اینجا که تمام بشود می‌فروشمش و جایی دیگر می‌خرم. بعد مثل گذشته می‌توانم همراه همسر تعطیلات بیایم اینجا. موهام را مشکی کنم و خودم را آماده کنم برای تولد چهل و پنج سالگی. به نظرم همان قدر دلهره دارد رسیدن به پنجاه‌شصت سالگی که قدم‌زدن در اعماق جنگلی تاریک.

در با صدای جرجر باز می‌شود. می‌روم داخل پلکان. نگاه نمی‌کنم به آینه‌ی بلند روی دیوار. بوی نم می‌زند زیر دماغم. پس فردا «گج‌کار» طبقه‌ی بالا را سفید می‌کند. با رفتن شریکم دست‌تنها شدم. چهار روز دیگر می‌روم سراغ آن ویلای جنگلی که نشانش کرده‌ام. صاحبش پول لازم است. در اتاق را باز می‌کنم. سکوت سنگینی نشسته روی درودیوار. چرا به نظرم سکوت مرموز و صداداری خزیده توی بخاری، تلویزیون، میز و صندلی، پنجره و راحتی‌های چرم مشک‌ی؟ پتوم را برمی‌دارم. گوشی‌ام زنگ می‌زند، یکی از دوستانم است. لبخندی می‌نشیند روی لبم و فوراً جواب می‌دهم: «بله... سلام... حمیدم دیگه خنگ!... خوبی؟... الو؟... آره خریدمش... مفت... اینجا آتن نمی‌ده... چی؟... آره، آوردمش شمال... چی؟ نه این دفعه سوزوکی خریدم... جون تو... الان هم تو حیاطه... الو... الو...»

تلفن قطع می‌شود. نگاهم بی‌اختیار می‌افتد به سقف. سکوت صداداری اتاق را می‌لرزاند. کسی در طبقه‌ی دوم پایش را نمی‌کوبد زمین. از پله‌ها نمی‌آید پایین و به من زل نمی‌زند از عدسی پشت در. دراز می‌کشم روی کاناپه. فوراً تلویزیون را روشن می‌کنم. تعداد زیادی جسد توی گودال‌اند. هیتلر مشغول سخترانی‌ست. می‌زنم کانال دیگر. فیلم ترسناک است. موجودی سفیدپوش پیرمردی را زنده‌زنده می‌گذارد توی گور. پیرمرد فریاد می‌کشد. بی‌اختیار دکمه‌ی کنترل را فشار می‌دهم. کانال عوض نمی‌شود. روی پیرمرد خاک ریخته می‌شود. کنترل را می‌برم جلوتر و محکم فشار می‌دهم. بالاخره کانال می‌رود روی بازی فوتبال. صدایش را زیاد می‌کنم. شیشه‌ها می‌لرزد از رعدوبرق. می‌لرزم، بلند می‌شوم و شعله‌ی بخاری را زیاد می‌کنم. سردم شده. ناگهان صدای آژیر دزدگیر ماشین بلند می‌شود. سرک می‌کشم از پنجره. چراغ‌های راهنمای ماشین خاموش روشن می‌شود. باران تندتر شده.

دزدگیر را می‌زنم روی بی‌صدا. برمی‌گردم و دراز می‌کشم روی کاناپه. پتورا می‌پیچم به خودم. خوابم نمی‌برد. گویا صدای تلویزیون را نمی‌شنوم. در اتاقِ روبه‌رو باز است. چراغش روشن نیست. خیال نمی‌کنم، کسی نیست توی اتاق، خیره نشده به من، صدایی نمی‌شنوم، باین حال فوری بلند می‌شوم. کلید چراغ اتاق را می‌زنم. اتاق همان است که بود: تخت‌خواب، کمد دیواری و یک آینه. برای اینکه ثابت کنم همه‌چیز عادی است فوراً می‌روم سمت آینه. خودم را می‌بینم. کم‌کم سفیدی موهام سیاهی‌اش را می‌پوشاند. از همسر می‌خواهم که دوباره موهام را رنگ کند. این بار نمی‌خندد. می‌نشینم روی صندلی. برس رنگ را می‌کشد روی سرم. نگاهم نمی‌کند. «چیه ناراحتی؟» نگاهم را با نگاهش در آینه جواب می‌دهد: «خسته‌ام... به من هم حق بده.» ناراحتی‌اش را درک می‌کنم: «همه‌ش به خاطر زندگی مونه برای آینده.» سرش را می‌اندازد پایین «کدوم آینده؟ به چه درد می‌خوره وقتی چند روز چند روز نیستی. پنج سال دیگه پنجاه سالته.» بلند می‌شوم از روی صندلی و مشتم را می‌کوبم به دیوار.

از اتاق می‌زنم بیرون. می‌نشینم روی کاناپه. بازیکن سمت چپ از روبه‌رو شوت می‌کند. توپ نمی‌رود توی دروازه. به همسر می‌گویم، باید تا جوانیم گل بزیم. جواب نمی‌دهد. صدای باران را نمی‌شنوم. بوی دریا نمی‌زند زیر دماغم. دراز می‌کشم، چشمانم را می‌بندم. شبی با هم نشسته بودیم و نگاه می‌کردیم به دریا، باران بود و صدای باریدن روی سقف شیروانی. دریا بود و رایحه‌ی شوری آب و بوی ماهی. دستش را می‌گیرم. سوار ماشینم می‌شویم. بوی گل می‌دهد. لباس عروس پوشیده. می‌خواهم بروم خانه که از من می‌خواهد نگه دارم جلوی قبرستان. می‌گویم شگون ندارد، گوش نمی‌دهد، پیاده می‌شود. می‌رود سر قبر پدرش برای فاتحه. وارد

آرامگاه می شویم. نور زرد و کثیفی آنجا را روشن کرده. سایه‌ها مان افتاده روی زمین. می‌نشینم و فاتحه می‌خوانم. سایه‌ها هم می‌نشینند. ناگهان بلند می‌شوم. همسر نیست. من تنهام در این آرامگاه، زیر یک نور زرد و خفه، چشم می‌افتد به آینه‌ای قدی روی دیوار، سفید شده تمام موهام. احساس خفگی می‌کنم. می‌افتم کنار قبر. دقت می‌کنم. دستم را می‌گذارم روی نوشته‌های سنگ. بیخ گلویم را می‌گیرم. صدام در نمی‌آید از حنجره. می‌خواهم فریاد بزنم، من که نمرده‌ام. چرا نوشته «حمید سعیدی»؟، تاریخ وفات چهاردهم؟ چهاردهم؟ امروز چندم است؟ همسر جواب نمی‌دهد. زور می‌زنم که چندم بود؟ یادم نیست. نهم؟ نه دهم بود. یعنی تا چهاردهم؟ چهار روز؟ لامپ خاموش می‌شود. همه‌جا تاریک است. یک نفر ناله می‌کند. فرار می‌کنم به طرف ویلای جنگلی، ناگهان اطرافم می‌شود بیابانی خشک و سوزان...

... می‌پریم از خواب. بلند می‌شوم. تلویزیون روشن است. خواننده‌ای می‌خواند با صدای گرفته‌اش. باران نمی‌بارد. ساعت هفت صبح است. دراز می‌کشم، نگاه می‌کنم به سقف. یک چیزی با فشار می‌خواهد برود درونم. نفس نفس می‌زنم. به پهلو می‌شوم. ناخنم را می‌کشم روی چرم مشکی راحتی. چشمانم روی سیاهی چرم است. ناگهان یادم می‌آید... گویا بلند شده‌ام از خوابی طولانی. پتورا پرت می‌کنم کف اتاق، بلند می‌شوم. امروز چندم است؟ نگاه می‌کنم به گوشی همراهم. امروز یازدهم است. تا چهاردهم؟ قلبم می‌خواهد بایستد. چنگ می‌زنم به موهام. خون می‌ریزد توی صورتم. داغ می‌شوم. بلند می‌شوم. قدم می‌زنم توی اتاق. بسته‌ی سیگارم را در می‌آورم. پاکت خالی است. اتاق دور سرم می‌چرخد. تاریخ وفات روی سنگ قبر... حمید سعیدی...

پله‌ها را تند می‌روم پایین. دزدگیر ماشین را می‌زنم. می‌خواهم از حیاط بیایم بیرون که می‌بینم در را باز نکرده‌ام. پیاده می‌شوم. کلید توی جیبم نیست. سرم را می‌گیرم بالا. نگاه می‌کنم به ساختمان: سقف هندسی و مثلثی، نرده‌های سنگی مدل رومی، پنجره‌ها و اتاق‌های تاریک طبقه‌ی دوم. سرما می‌گذردم. روشنی سنگ‌های نما در زمینه‌ی آسمان گرگ‌ومیش، همه‌ی بدنم مورمور می‌شود.

یازدهم اسفند

نشسته‌ام توی ماشینم، کنار ساحل. رنگ مو را پرت می‌کنم روی صندلی عقب. گرسنه‌ام نیست. دریا آرام است. نیمی از گردی خورشید را می‌بینم روی خط دریای آبی. تیغه‌های نور، اطراف افق را رنگی کرده. نارنجی ملایمی آمیخته به آبی آسمان. چند قایق ماهیگیری توی آب هستند. پرنده‌های دریایی پرواز می‌کنند آن بالا. دریا ساکت است. توی آب، پسری نشسته روی شانه‌ی پدرش. سیگارم را از پنجره می‌اندازم بیرون. به تدریج صدای زنگوله را می‌شنوم. نگاه می‌کنم از آینه، پسری روستایی گله را می‌کند سمت جاده و جنگل. پیاده می‌شوم. نفس عمیقی می‌کشم. خنکی باد می‌خورد به سرم. کم‌کم صدای موج‌ها را می‌شنوم و صدای پرنده‌های دریایی را. همراهم را خاموش می‌کنم. سوار می‌شوم و آرام می‌رانم سمت جاده.

سایه برج

نزدیک غروب مسعود پرده را کشید کنار. در این دو هفته‌ای که قرنطینه بود، فرصت کرده بود برج روبه‌روی خانه‌اش را دقیق‌تر ببیند. تندتند فندکش را می‌زد. جرقه‌ها آتش نمی‌گرفت. بی‌حوصله پرتش کرد کف اتاق. ثریا توالت را می‌شست و ضدعفونی می‌کرد. قمری لب پنجره داخل چوبک‌های لانه‌اش، لمیده بود روی تخم. مسعود طبقات برج را شمرد. هر روز غروب مرد پیری به سن و سال و قد و قامت خودش می‌ایستاد پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دهم. خیره شده بود به او. به نظرش نه تنها می‌توانست از آن فاصله صدای نفس‌هایش را بشنود، بلکه حرکت چپ راست پاندول ساعت، چند قرص و شربت، تفاله‌ی چای ماسیده در لیوان، زیرسیگاری و یک جفت کفش واکس نخورده‌اش را جلوی در ببیند. وقت خوابش را می‌دانست. هر شب ساعت نه‌ونیم برق اتاقش را خاموش می‌کرد. مسعود پیرمرد را که می‌دید از درون می‌لرزید. دست‌وپا می‌زد. خرخر می‌کرد. خودش را در قعرچاهی نمود و تاریک می‌دید. چشم‌هایش از حدقه می‌زد بیرون. افتاد به سرفه. زانوهایش را مالید و نشست روی صندلی. نفسی تازه کرد. زیر لب آوازی را که دوست داشت، خواند. منتظر شد تا بوق ماشینی سکوت را بشکند. زن و شوهر و بچه‌ای را در خیابان ببیند. حتی حاضر بود خش‌خش بلندگو و آهنگ دلتنگی درویشی که هنگام غروب می‌خواند را بشنود. کرکره مغازه‌ها بالا نبود. هیچ پرنده‌ای در آسمان پرواز نمی‌کرد. دلش هوای مسافرت با کامیون تانکرش را کرد. سال‌ها پیش، گاهی برای اینکه تنها نباشد ثریا و برادرش سعید را هم با خودش می‌برد. به رنگ‌وروی پریده‌ی نورغروب

که نگاه می‌کرد، در خیالش خورشید ماسک زده بود که لب‌ولوجهی آویزانش را کسی نبیند. نگاهش به آسمان بود که ناگهان ثریا جیغ کشید و افتاد زمین.

*

بعد از رفتن اورژانس، سعید با فاصله از مسعود ایستاد کنار پنجره. الکل را اسپری کرد و مالید به دست‌هایش. ماسک را تا روی بینی کشید بالا. ثریا روی تخت آرام گرفته بود. سعید گفت: «دیگه شب شد باید برم، این چند روز هم دندان رو جیگر بذار.»

مسعود با لحنی ملتمس گفت: «تورو خدا نرو. به امام حسین تو این دو هفته هزار بار مُردم.»

و رویش را کرد طرف دیوار. ماسک چرکش را کشید زیر چانه. دستمال را گرفت جلوی بینی‌اش و محکم فین کرد. دو هفته پیش همراه ثریا رفت درمانگاه. به دکتر گفت که بویایی‌اش از کار افتاده. بدنش کمی درد می‌کند و ضعف دارد. ثریا هم همین علائم را داشت. نتیجه‌ی تست هر دو مثبت بود. دکتر نظرش این بود که علائم کرونا است. گفت که با توجه به سنشان نیاز به مراقبت زیادی دارند. به‌خصوص برای ثریا که دیابت و سرگیجه هم داشت. تأکید کرد دست‌کم تا سه هفته به‌هیچ‌وجه از خانه خارج نشوند و اگر نفسشان تنگ شد باید در بیمارستان بستری شوند.

تلویزیون اخبار پخش می‌کرد. سعید کنار پنجره سیگار می‌کشید و این‌پاوان‌پا می‌کرد. بویایی مسعود برنگشته بود اما باز هم تلاش کرد دودِ معلق در اتاق را به کام بکشد. دود حلقه می‌زد و به اشکال مختلف در می‌آمد. می‌شد شبیه کلافی از نخ‌های زندگی‌اش. بیشتر دقت کرد. مثل زمان کودکی‌اش که خیره می‌شد به ابر.

چهره‌ی محو کودکی را می‌دید که می‌خندید. لبخند زد. چهره به سرعت محو شد. دلش از خاطره‌ی چای، بوی دیزی و سیگار غنچ زد. قهوه‌خانه‌های بین راهی را خوب می‌شناخت. پر از راننده و نفس‌های گرم، تق و تق برخورد استکان نعلبکی‌ها و قلُّ قلُّ قلیان بود.

چشم‌های پف کرده‌اش از پشت عینک درشت‌تر به نظر می‌رسید. دستش را گذاشت روی کمرش و نشست روی صندلی. زانوهایش را از درد مالید و با نگرانی گفت: «خب، خواهرته. بمون، یه ظرف غذا می‌گیرم، یه دست هم ورق می‌زنیم.»

سعید یک قدم عقب رفت و گفت: «مگه از جونم سیر شدم؟»

مسعود اخم‌هایش رفت تو هم. به سفارش دکتر باید یک هفته‌ی دیگر در قرنطینه می‌ماند. فکر کرد شش ماه است مردم خانه‌نشین شده‌اند. می‌خواست فریاد بکشد: «دق کردم از تنهایی.» همه‌اش نگاه می‌کنم به در و دیوار. یک نفر باید مراقب من باشد.

تلویزیون اخبار پخش می‌کرد: «در خانه بمانید و ورزش کنید. این ویروس واکنس ندارد. اما پیشگیری دارد. زمین در آستانه‌ی یک فاجعه انسانی قرار دارد. خیلی از کشورها زمان قرنطینه را تمدید کرده‌اند. به گزارش...»

تلویزیون را خاموش کرد و با صدای بلند گفت: «پدر سوخته‌ها نمی‌گن خیلی‌ها هم تو همین قرنطینه از تنهایی دق کردن!»

درحالی‌که به قوز شست پایش نگاه می‌کرد، آهی کشید. بعد متوجه نگاه تلخ و کنایه‌آمیز سعید شد. انگار با چشم‌هایش می‌گفت، تو که دوست داشتی عروس و داماد و یک جین نوه دورت را بگیرند، چرا به حرف ثریا گوش کردی؟

شاید از اینکه ثریا عادت تو خواب راه رفتنش را از سر گرفته عصبی شده بود. سعید گفته بود: «شبها در رو قفل کن. مواظبش باش. خدای نکرده یه بار دیگه سرش گیج بخوره و بیفته زمین لگنش بشکنه، باید بشینی وِ دلش.»

مسعود بی‌رودر بایستی جواب داده بود: «من که شصت ساله وِ دلشم.»

ثریا قرص آرام‌بخشش را که می‌خورد، می‌خوابید. ساییدگی زانو داشت و نمی‌توانست زیاد راه برود. این اواخر به خاطر گوش‌هایش سرگیجه هم گرفته بود. در این دو هفته سعید مایحتاج لازم آن‌ها را می‌خرید و از پشت در تحویل می‌داد، اما مسعود کشیده می‌شد بگوید، برایش یک بسته عود یا مقداری اسپند بخرد. اتاق بوی بدی داشت. رویش نشد که بگوید وقتی ثریا می‌رود توالت، زانوهایش درد می‌گیرند و زیاد نمی‌تواند بنشیند روی سنگ. برای همین نمی‌تواند خودش را درست آب بکشد. خجالت کشید بگوید گاهی شلوار و زیرپوشش آلوده به مدفوع می‌شود. پلک‌هایش را گذاشت روی هم. حس کرد نمک ریخته‌اند توی چشم‌هایش. مشابه شب‌هایی که تا نزدیکی‌های صبح در مراسم عروسی دوستان و فامیلش می‌ماند. همیشه بعد از شام توی باغ می‌رقصید. آواز می‌خواند. داماد را در آغوش می‌گرفت، اما وقتی با ثریا به خانه برمی‌گشتند سکوت می‌کرد. در تاریک‌خانه‌ی ذهنش حس می‌کرد سعید زل زده و او مثل خاکستر فرو می‌ریزد. دست‌وپا می‌زد و می‌سوخت زیر نگاهش. عرقی سرد می‌نشست روی پیشانی‌اش. فکر کرد، برج بلند روبه‌روی پنجره نیست که توی اتاقش سایه انداخته. در خیال خود باور داشت که موریه‌ی تنهایی‌اش، طی این سال‌ها از ارتفاع این برج خاکستری هم بالاتر رفته. سینه‌اش می‌خارید. به نظرش درودیوار اتاق از کرم و حشره وول می‌زد. روی قلب لزشش می‌لولیدند. بادِ غم، کم‌کم قلبش را می‌ترکاند. در نظرش خطوط تیزِ دیوارِ برج، به

خطوط نرم و لغزانی تبدیل می‌شد. خطوط کش می‌آمد و می‌شد سایه‌ی هولناکِ «تنهایی». سر سیاهش را خم می‌کرد. پیرمرد طبقه‌ی دهم را می‌گرفت در مشتش. قهقهه سر می‌داد و زل می‌زد به اتاق. چشم‌هایش را فشرده روی هم. نمی‌خواست بلرزد و احساس خفگی کند که اگر ثریا می‌مرد، آن وقت این هیولا می‌توانست از لای درز پنجره بلغزد داخل. او را بکوبد به دیوار. دستش را بگذارد روی گلویش و آن‌قدر فشار دهد که به خرخر بیفتد.

در خیالش شکل گرفته بود که هر چقدر پیرتر و شکسته‌تر می‌شد، سایه‌ی تنهایی‌اش بلندتر و مهیب‌تر می‌شود. به زبانش نیامد که به سعید بگوید: ای تو روح این بیماری، چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟ پشیمان نیستم از اینکه به حرف ثریا گوش کردم.

بچه که بود وقتی دروغ می‌گفت نگاهش را می‌زدید. نگاهش را از سعید دزدید. هوس کرد مثل گذشته که از استخر می‌آمد بیرون، نوشابه بخورد. به دلیل تعطیلی استخرها، چند بلیطی که داشت، باطل شده بود. دلش می‌خواست مرغ عشقی می‌خرید. شاید ثریا دیگر مثل گذشته پاپیچش نمی‌شد. سال‌ها پیش خریده بودندشان. چند روز بعد که ماده تخم گذاشت، ثریا تخم‌ها را انداخت بیرون. حتی می‌خواست مرغ‌ها را از قفس بیندازد بیرون که مسعود جلوی او را گرفت.

ثریا سرفه کرد. روی تخت غلتید سمت دیوار. مسعود ملافه را کشید روی شانه‌های همسرش. سعید کنار پنجره سیگارش را کشیده و رفته بود. یاد شبی افتاد که تا صبح به مقصد ترکمن با کامیون تانکر گاز رانندگی کرد. سعید بیدار شد و گفت: «نخوابیدی؟» مسعود می‌خواست از یک‌دندگی ثریا بگوید. از اینکه بعد از سال‌ها ازدواج، هنوز زندگی‌اش شلوغ نشده بود.

سوپ و قرص آرام‌بخش ثریا را که داد، رفت سمت پنجره. اتاق پیرمرد طبقه‌ی دهم روشن نبود. حس کرد خانه‌اش میان سکوت دشتی بی‌انتها بنا شده. پرده‌ی چرکمبو را کشید. روی پیراهنش به اندازه‌ی یک سکه‌ی کوچک اثر سوختگی داشت. عوضش کرد و انداخت توی لباس‌شویی. بعد صندلی را از کنار دیوار هل داد نزدیک تخت. یک بار دیگر دست‌هایش را با آب و صابون شست. تلویزیون را روشن کرد. کانال را گذاشت روی برنامه‌ی مستند. نشست و کتابش را باز کرد.

*

ساعت چهار صبح است. پتو و کتابش افتاده زمین. صدای ناله‌ای را می‌شنود. چشم‌های خون‌افتاده‌اش را باز می‌کند. تلویزیون روشن مانده. از دیشب تا حالا چند بار از خواب پریده. دست‌های چروکیده‌اش را می‌کشد روی موهای سفید و کم‌پشتش. می‌ترسد از اینکه ثریا بلند شود و در خواب راه برود. هوس چای می‌کند. عطسه‌ای می‌زند. برای اینکه راحت راه برود عصایش را برمی‌دارد و آرام می‌رود سمت آشپزخانه. لباس‌شویی لباس‌ها را شسته و خاموش شده. مقداری آب از ماشین روی کف سرامیک نشت کرده. کتری را پر می‌کند از آب و می‌گذارد روی اجاق فرسوده. دستگیره را می‌چرخاند. گاز با صدای ملایمی از شعله‌پخش‌کن خارج می‌شود. عصا را تکیه می‌دهد به کابینت. فندک را می‌زند. یادش می‌آید که گازش تمام شده. کبریت را که بر می‌دارد، ناگهان ثریا جیغ کوتاهی می‌کشد و می‌افتد به گریه. هول می‌شود و کبریت را پرت می‌کند زمین. با عجله می‌رود سمت تخت که پایش لیز می‌خورد و می‌افتد زمین. چین‌های پیشانی‌اش از درد عمیق‌تر می‌شود. ثریا می‌خواهد از روی تخت بلند شود. در همان حال حس می‌کند صدایش به طرز عجیبی تغییر کرده.

- کجا می‌ری؟

انگار نمی‌شنود. دستش را می‌گذارد روی سینک و به‌سختی بلند می‌شود. ثریا دستش را می‌گذارد روی دستگیره. در قفل است. بر می‌گردد و می‌رود سمت بالکن که مسعود ناله سر می‌دهد: «یا امام زمان...»

پایش از درد می‌لنگد. به طرفش خیز برمی‌دارد و شانه‌هایش را به‌آرامی می‌گیرد. کمک می‌کند روی تخت دراز بکشد. ثریا می‌زند زیر گریه.

- قمری‌ها تخم کردن.

چند لحظه بعد آرام می‌گیرد.

- سعید پشت در مانده.

مسعود دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «بخواب، خواب دیدی، سعید دیشب رفت.»
- من می‌میرم؟ بدنم درد می‌کنه. کرونا گرفتم.

مسعود جواب می‌دهد: «دکتر گفت که چیزی نیست.»

صدایش تغییر کرده. ته دلش دلشوره دارد. باید موجودی حسابش را می‌گرفت. امروز حقوق بازنشستگی‌اش را واریز می‌کنند. می‌خواست برود در پارک بنشیند، سیگاری بکشد و کمی گاوزبان و شیر بخرد. برای ثریا توت خشک بخرد که به جای قند با چای بخورد. بدهی‌اش به سعید را صاف کند. با کف دست اشک‌های همسرش را که پاک می‌کند، می‌شنود: «می‌خوام برم دست شویی.»

ترس برش می‌دارد: «چرا صدات این‌طوری شده؟» بلند که می‌شود، دستش را بی‌اختیار می‌گذارد روی کمرش. لگن پلاستیکی را که می‌گذارد روی سنگ، با دقت کاشی‌های ترک‌خورده را می‌بیند. دستش را می‌کشد روی سطح سرد دیوار. می‌خواهد مطمئن شود که نمرده. برمی‌گردد و دست سرد همسرش را می‌گیرد. می‌خواهد مطمئن شود که تب ندارد. ثریا دستش را از دست او می‌کشد بیرون و داد می‌زند: «مگه بچه‌م دستم رو می‌گیری؟»

مسعود چشم‌هایش را می‌مالد و جواب می‌دهد: «دیروز عصر سرت گیج رفت، خوردی زمین. یادت نیست؟»

ثریا که به سرفه می‌افتد، ته دل مسعود خالی می‌شود. نکند نفس‌تنگی پیدا کرده؟ صورتش به زردی می‌زند. لب‌هایش خشک شده. می‌خواهد زنگ بزند به اورژانس. به دکتر بگوید که هر دویشان را بستری کند. بگوید که خودش هم حالش خوب نیست. زیر بغل ثریا را می‌گیرد تا به توالت برود. بعد می‌ایستد پشت در. صدای ریزش آب غیرعادی‌ست. شبیه ریزش سنگ‌ریزه‌ها روی ورق آهنی‌ست. پلک‌هایش را می‌گذارد روی هم. انگار توی چشم‌هایش پر از سنگ‌ریزه شده. برف‌پاک‌کن کامیون زیر باران شن از کار می‌افتد. می‌زند روی ترمز. اتوبوسی از روبه‌رو چراغ می‌دهد. صدای بوق می‌پیچد در سرش. اتوبوس شاخ‌به‌شاخ می‌زند به کامیون. تانکر منفجر می‌شود. پشت فرمان مثل کاغذی آتش می‌گیرد. تا می‌شود و خاکسترش فرو می‌ریزد. چشم‌هایش می‌سوزند. ثریا از توالت درآمده و به سمت تخت تلوتلو می‌خورد... در همان حال متوجه لکه نجاست می‌شود. آرام صدایش می‌زند: «ثریا جان، عزیز...»

ثریا غلت می‌زند سمت دیوار و ملافه زیرش را آلوده می‌کند. در این دو هفته بار اولش نبود. قرص‌های آرام‌بخش را که می‌خورد، بیشتر می‌خوابید. فوراً در کمد را باز می‌کند. دنبال شلوار می‌گردد. لباس‌ها را می‌ریزد به هم. بقچه را باز می‌کند. شلوار گرمکن خودش را پیدا می‌کند. ساعت نزدیک پنج شده. صدای اذان را از بیرون می‌شنود. پیرمرد طبقه‌ی دهم چراغ اتاقش روشن می‌شود. مسعود از لباس شویی ملافه را بیرون می‌کشد. هنوز خیس است. آن را لوله می‌کند و می‌اندازد روی صندلی. سمت تخت که می‌رود از خستگی تلوتلو می‌خورد. ناله می‌کند:

«شلوارت رو کثیف کردی.»

پلک‌های بسته‌ی همسرش می‌لرزد. موهای خاکستری‌اش چرب شده. ملافه را می‌گذارد زمین. آهسته شلوار آلوده را می‌کشد پایین. وقتی شلوار را از پاهای ثریا می‌کشد بیرون، نمی‌در چشم‌هایش حس می‌کند. شلوار را می‌اندازد توی لگن حمام. دست‌هایش را می‌شوید. برمی‌گردد مچ پای ثریا را می‌گیرد. آرام شلوار را می‌کشد بالا. سپس پاکت شیر را باز می‌کند. وقتی می‌ریزد توی لیوان وحشت می‌کند. مایعی سرخ مثل خون لیوان را پر می‌کند. سرش از خستگی گیج می‌رود.

- پاشو شیرت رو بخور، عزیز.

ثریا نیمی از آن را می‌نوشد. مسعود دور دهانش را با دستمال پاک می‌کند. کمی گرمش است. عطسه‌ای دیگر می‌زند. ساعت پنج و نیم شده. نماز را می‌خواند. قرص آرام‌بخش و داروهای دیگر ثریا را می‌دهد، بعد روی تختش ولو می‌شود. نگاه می‌کند به سقف و به ترک‌هایی که مثل مار تاب خورده‌اند. حشره‌ای بزرگ از سقف می‌افتد روش. فوراً از جا می‌پرد و روی پیراهنش را می‌تکاند. اثری از حشره نیست. دلش می‌خواهد بخوابد. می‌رود داخل تاریک‌خانه‌ی چشمش. شب کامیون را در نزدیکی

پاسگاهی نگه می‌دارد. تخت کامیون را برای ثریا می‌زند. یادش می‌آید که به سعید می‌گفت: «سیگار قبل از خواب یه چیز دیگه‌ست.»

نگاهش می‌افتد به انبوه درختان چنار کنار جاده. فکر می‌کند چرا این درخت میوه نمی‌دهد؟ سگ‌ها عوعو می‌کنند. شاخه‌های درختان خش‌خش مرموزی دارند. سیگارش به انتها می‌رسد. خاکستر داغش می‌افتد روی پیراهن و آن را می‌سوزاند. نیم‌خیز می‌شود و خاکستر را از روی سینه‌اش می‌تکاند.

تعجب می‌کند. پیراهن سوخته را تنش کرده. تا جایی که یادش است دیشب آن را عوض کرد. فکرهايش آشفته است. پرده را می‌کشد کنار. به نظرش ویروس کرونا مثل گل خاردار قرمزی توی هوا چرخ می‌خورد. چرخ‌های کامیون می‌رود روی خارهای تیز ویروس و می‌ترکد. انبوهی از علف‌های هرز از برج روبه‌رو می‌زدند بیرون. علف‌های هرز می‌پیچد دور گردن پیرمرد. شیر آب چکه می‌کند. آن را محکم می‌بندد. لباس شویی خاموش است. در را قفل کرده. چشم‌هایش سیاهی می‌روند. یقین دارد همه‌ی این علائم از خستگی‌ست... یاد گفته‌های دکتر می‌افتد که به مسعود می‌گفت: «سنت بالاست. آگه ویروس ریه‌ها رو درگیر کنه باید بستری بشی. حال‌وروز خوبی نداری. جفتی خودتون رو قرنطینه کنید. دختر یا پسرت از پشت در براتون آب و غذا بذارن.»

ناگهان نیم‌خیز می‌شود. کرمی بزرگی می‌خزد به طرفش. نایلون پر شده از دستمال‌کاغذی‌های آلوده و متعفن. درش را محکم گره می‌زند. عصایش را ستون می‌کند و می‌رود سمت پنجره. مگر ساعت پنج‌ونیم نیست؟ چرا آسمان تاریک است؟ تلوتلو می‌خورد. شقیقه‌هایش از درد می‌زنند. فکر جای می‌افتد. بوی عجیبی در اتاق پیچیده. هوس سیگار ناشتایی می‌کند. دنبال کبریت می‌گردد. خم می‌شود

و کبریت را از کف آشپزخانه برمی دارد. کبریت را که روشن می کند ناگهان شعله‌ی آتش ریخته می شود روی صورتش. گاز با صدای مهیبی منفجر می شود. اتاق می لرزد. پرت می شود سمت پنجره. شیشه‌ها می شکنند. آتش تمام بدنش را می گیرد. فریاد می کشد. دور اتاق می پیچد. پیرمرد طبقه‌ی دهم می کوبد به شیشه‌ی پنجره. پتوی ثریا گُر می گیرد. آشپزخانه پر از دود می شود. می غلتد روی زمین. ثریا از تخت می افتد زمین. دست‌وپا می زند. موهایش می سوزند. بوی گوشت سوخته اتاق را می گیرد. داد می زند: «ثریا، سوختم...»

... از خواب می پرد. نفس نفس می زند. ثریا خواب است. ساعت ده شده. صدای قمری و ساز می آید. اتاق را ورنداز می کند. بلند می شود و نگاه می کند به آشپزخانه. لباس شویی لباس‌ها را شسته و خاموش است. پرده را می کشد کنار. اتاق پر از نور می شود و چشم‌های پف کرده‌اش را می زند. قمری روی تخم نشسته. پیرمرد توی بالکن برج نشسته و سنتور می زند.

سکوت پروانه

باور نمی‌کردم آفتاب اول صبح خوزستان، چنان گرم باشد که مجبور بشویم شیشه‌های پنجره‌ی کامیون را بکشیم پایین. نزدیک اهواز که رسیدیم سربازان را می‌دیدم که ساک‌به‌دست با صورت‌های سوخته در انتظار اتوبوس و ماشین زیر آفتاب بودند. دلم می‌لرزید وقتی فکر می‌کردم روزی سربازی‌ام با رحمت در یک پادگان باشد. خیلی از کامیون‌ها و اتوبوس‌ها گِل مالی شده بودند. صف کامیون و خاور بود که پشت هم اهدایی می‌بردند به جبهه. چهره‌ی شهر سیاه بود از پرچم‌ها و پارچه‌هایی که زده بودند به درودیوار. پدرم یا پایش روی پدال گاز می‌رفت یا ترمز. وقتی دنده را عوض می‌کرد خطوط روی پیشانی‌اش بیشتر جا می‌انداخت. صدای رادیو بلند بود، انگار دوست داشت صدای نوحه و هیئت را طوری بشنود که احساس کند همان‌جاست.

وقتی می‌رفتیم سر جالیز، جرثقیلی خیابان بود و گوساله‌ای را بسته بودند به تیر چراغ برق. با کامیون که از کنارش رد می‌شدیم، چشم‌هایش بی‌تاب بود و سرش را تکان می‌داد. انگار مثل من سرش درد می‌کرد از بی‌خوابی.

پدرم یک‌نفس لیوان آب یخ را سر می‌کشد. حالا در محوطه‌ی میدان تره‌باریم؛ برای کشیدن چادر روی گوجه‌هایی که کم‌کم بوی ترشی گرفته. صاحب بار خیلی سفارش می‌کرد که بار هرچه زودتر برسد به قزوین. باد نمی‌وزد. پرچم‌ها و علم‌های حجره‌ها آویزان و بدون حرکت‌اند. تک‌وتوک کامیون داخل میدان است. کنار خیابان

چند مرد که سروصورتشان را چفیه بسته‌اند در انتظار کامیون یا خاور خالی برای بار صیفی جات ایستاده‌اند. آن طرف روبه‌روی درختان خرما، مسجد بزرگی است با دو اتاقک سنگر. قیمه‌ی نذری پخش می‌کنند. پدرم قابلمه‌اش را برمی‌دارد از توی ماشین و ته‌سیگارش را پرت می‌کند زمین. با عجله می‌رود آن طرف و گم می‌شود در میان جمعیت. سیگار را برمی‌دارم از زمین و می‌گیرم لای دو انگشتم. خاکسترش را می‌تکانم. حالا دوست دارم رحمت سروکله‌اش پیدا بشود و باور کند که سبیل درآورده‌ام و ریشم دیگر مثل پنبه نیست. درست مثل صورت پدرم؛ زبر و تیغ‌تیغی شده.

نور داغ خورشید همه‌چیز را می‌سوزاند. از دلم گرفته تا زمین رنگ گرفته از خون گوساله، آشغال و میوه‌های پلاسیده، وانت‌های زهوار در رفته، گونی‌های شن کنار دیوار، سایه‌بان‌ها، باسکول‌ها، حتی صدای مردان حجره‌دارِ تسبیح‌به‌دست و کارگران. حرف که می‌زنند به نظرم لهجه‌ی جنوبی‌شان سوخته. بعضی لباس سرتاسری سفید به تن دارند و چفیه روی سرشان است. پسری لاغر، هم سن خودم، هم سن رحمت، با پوستی قهوه‌ای، موهای وزکرده و زبر، چرخ تافی پر از هندوانه را به زور هل می‌دهد تا خودش را برساند به صف نهار. به نظرم چشم‌های آفتاب‌زده و خسته‌اش نشان می‌دهد که ترک‌تحصیل کرده. آن‌طور که چرخ را هل می‌دهد، حتم دارم هیچ‌وقت هم کلاسی‌ای به نام رحمت نداشته، اگر هم داشته باشد، نمی‌پیچد به پروپایش.

هنوز نگاهم به سیگار روی زمین است که دیگر دود نمی‌کند. کتاب داستانم را می‌بندم و می‌گذارمش توی داشبورد کامیون. می‌آیم پایین و از خستگی تکیه می‌دهم به درخت. آفتاب، آسفالت زهواردررفته‌ی خیابان را نرم کرده. می‌نشینم کنار

لاستیک عقب، روی تکه‌ای کارتن. زانوانم را بغل می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. بوی لاستیک و قیر می‌خورد به مشامم. نگاهم به جمعیتی است که جمع شده‌اند برای غذا و سروصدا راه انداخته‌اند. پدرم خوشحال است که توانسته سه‌روزمانده به تاسوعا بدون دردسر بار بگیرد. حالا در میان آن همه سروصداست، تا به قول خودش نهارِ محرم را از دست ندهیم، که تا فردا صبح چشم روی چشم نگذارد و بار را صحیح‌وسالم برساند به قزوین. انگار ترسِ نشسته در چشم‌های آن گوساله می‌خواهد بیاید توی چشم‌هایم یا من سعی می‌کنم که چشم‌هایم را در آینه‌ی حمام نبینم.

نفس که می‌کشم سینه‌ام می‌سوزد؛ از چشم‌های آب‌زیرکاو رحمت، دود ماشین‌ها و داغی هوا. سرم درد گرفته از این همه سروصدا و شرعی هوا. پدرم می‌گوید بار صیفی را اگر زود نبرند، از گرما آتش می‌گیرد. بعد باید همه‌اش را بریزند دور. اما نمی‌داند که مدتی است آتش گرفته‌ام از این همه نور داغ و حرارتی که رسیده به رگ‌هایم. صدای ترسم را می‌شنوم، زیر سقف حمام می‌خورد به کاشی‌های جرم‌گرفته‌اش. برمی‌گردد و خودش را می‌کوبد به در زنگ‌زده. نم و کف‌آبِ چرک است که سرریز می‌کند روی شیب سنگ و سنگاب. آب و عرق از سرِ روی رحمت و من سر می‌خورد و می‌ریزد توی چاهک.

بر می‌گردد. قابلمه را با دو دستش گرفته. بلند می‌شوم. چشم‌هایم سیاهی می‌رود از گرما و از ضعف. دستم را می‌گذارم روی گلگیر داغ. جمعیت کم‌کم می‌روند. پدرم حصیر را از جعبه‌ی بغل بر می‌دارد و پهن می‌کند زیر سایه‌ی درخت. بعد از دکه‌ی جلویی دو تا نوشابه‌ی خنک می‌خرد. لنگ را می‌کشد به صورتش، عرقش را خشک

می‌کند و صدایم می‌زند: «رحمت، یالا بیا زود غذا بخوریم، راه بیفتیم، وقت نداریم.»

دو زانو می‌نشیند و سفره را باز می‌کند. نوشابه‌ها را می‌گذارد روی سفره. برنج و قیمه را می‌کشد توی بشقاب و چند تکه از گوشت همان گوساله‌ای که نخوابیده بود. یک تکه نان بر می‌دارد و برنج و گوشت را لقمه می‌کند و می‌گذارد دهانش.

- چرا وایستادی؟

زیر لب جواب می‌دهم: «اشتها ندارم.»

دیگر حرف نمی‌زنم. اگر حرفی هم داشته باشم، نمی‌توانم بزنم. خدا خدا می‌کنم که زودتر غروب بشود، این آفتاب زودتر برود، هیچ دریا و رودخانه‌ای در راه نبینم که پدرم هوس شنا بکند. لباس‌هایش را در بیاورد و به من هم اصرار کند که لباس‌هایم را جلوی آن همه چشم‌هایی که شبیه چشم‌های رحمت‌اند در بیاورم. در جاده که هستم دوست دارم کتاب داستانم را بخوانم، شب که بشود نگاه کنم به آسمان و ستاره‌هایش و یادم نیاید، هیچ وقت یادم نیاید که آن روز رحمت می‌خواست برود حمام عمومی، اما مرا که دید طوری لبخند زد که خوشم نیامد نشست کنارم. یادم نیاید که وقتی از حمام زدم بیرون، سرم را مثل سر آن گوساله بی اختیار تکان می‌دادم.

- به جهنم که نمی‌خوری؛ بچه که نیستی.

لقمه توی دهانش است که پا می‌شود. سفره و حصیر را جمع می‌کند. نوشابه‌اش را یک نفس سر می‌کشد. بعد مثل همیشه آروغ می‌زند.

- یالا، برو از اون دکه یخ بخر، آب گوجه راه افتاد.

کلمن را بر می‌دارم و تند می‌روم تا دکه. یک تکه یخ بر می‌دارم و با میله‌ی آهنی می‌کوبم رویش. محکم؛ عرق می‌ریزد از سرورویم. چند ضربه پشت هم، نفس نفس می‌زنم؛ صدایم می‌پیچد توی حمام. یخ خرد می‌شود، میله را می‌کوبم به تن یخ، به تن رحمت. یخ می‌شکند مثل استخوانی که ضربه‌ی ساطور بخورد. باز می‌کوبم، عین پتکی که پدرم می‌کوبید روی رینگ.

صدایم می‌زند. صدایش بوی سیگار می‌دهد و دلشوره‌های همیشگی‌اش.

- چه کار می‌کنی، رحمت؟

تند بر می‌گردم و کلمن را می‌گذارم توی کامیون. پدرم از کجا بداند که من بدم می‌آید از این اسم. از کجا بداند که هم‌کلاسی‌ام مثل من اسمش رحمت است و قدش بلند، خوب هم شوت می‌زند. درسش هم خیلی از من بهتر است. همه از بازی و درسش راضی هستند. کی به خودش زحمت داده که بیاید مدرسه و معلم را ببیند و هم‌کلاسی‌هایم را. مادرم کجاست که بگوید خدا مثل ابر آسمان است؛ نرم و پر آب. پدرم وقتی برای اهواز بار گرفت، چشم‌هایش نشان می‌داد که نمی‌خواست تنها بمانم خانه. خانه‌ای که با گذشت سال‌ها، هنوز اتاق‌هایش، آشپزخانه‌اش، حتی حیاطش نشانی از مادرم دارد. مثل همیشه حکم کرد و اصرار که باید همراهش بروم و کمکش باشم. بنشینم کنارش تا در آفتاب تند جاده، تصویر لغزان و مبهم آسمان و ابرهایش را در آسفالت ببینم، بعد کتابم را باز کنم و داستان پسری را بخوانم که نگاه می‌کرد به نیم‌رخ زیبای دختر همسایه؛ درحالی‌که ماری می‌خزید به طرفش. پدرم از کجا بداند که بدنم مورمور می‌شود وقتی حس می‌کنم انگشت‌های سفید و کشیده‌اش در دستم هست. عادت دارد بی‌موقع بپرد توی فکرم و هی بپرسد چرا ساکتیم؟ لال شده‌ام؟ بعد از فلاسک چایی بریزد برایم، کلاه لبه‌دارش را بگذارد روی

سرش، ابروهایش را بالا و پایین بکند، ترانه‌های قدیمی بخواند و برقصد پشت فرمان تا لبخند بی‌حالی بزنم. اما دوباره یادم می‌آید روزی که پدرم خانه نبود، آب‌گر مکن خانه خراب بود، ظهر بود، من ساکم را برداشتم و رفتم حمام سر کوچه. قبض نمره را که گرفتم، دیدم رحمت نشست کنارم. مثل اجل معلق. از معدل بالایش گفت. از من خواست که برای بازی فوتبال بیایم به غنی‌آباد. بازی‌اش را دیده‌ام. پاس گل‌هایش، ردخور ندارد. خودم را تا جایی که امکان داشت کشیدم کنار. رادیوی حمام روشن بود و از جنگ می‌گفت.

وقتی با پدرم در خانه هستم، قرص خوابش را می‌خورد که زودتر بخوابد تا ننشینیم در کنج خانه و سکوت نکنیم؛ او مدام سیگار نکشد. باید بخوابیم، تا شاید رؤیایمان را ببینیم. او ببیند که دیگر غصه نمی‌خورم. من ببینم که از حمام برگشته‌ام، چشم‌هایم گریزان و قرمز نیست مثل آن گوساله. ببینم که رحمت نیست، او ببیند که مادرم هست، آن وقت خیالش راحت بشود و تنها برود به سفر. من ببینم که دختر همسایه‌مان نگاهم می‌کند؛ زیرزیرکی و دخترانه، مرد آرزوهایش را، مردی که از هیچ‌کس نمی‌ترسد؛ حتی ماری که حلقه زده پشتش. ببینم که برایش پروانه گرفته‌ام و بپرسم که چرا صدای بال‌زدن پروانه را هیچ‌کس نمی‌شنود؟ او در رؤیایش ببیند که سینه می‌زند و بار می‌برد به کربلا، من ببینم که وقتی با رحمت دست می‌دهم، چندش نمی‌شود، دیگر دستم را در دستش نگه نمی‌دارد و فشار نمی‌دهد. زیر چشم‌هایش هم کبود نیست. با هم می‌رویم کوه.

دسته‌ی کوچکی از عزاداران در خیابانند. طبل می‌زنند و دمامه. پایم را می‌گذارم روی پله‌ی نردبان کامیون. کف پایم می‌سوزد توی این کتانی لعنتی. زیر آفتاب خودم را می‌کشم بالا. عرق‌گیر چسبیده به تنم. تنم عین گوشت قربانی لای روزنامه شده.

دستم را می‌گذارم روی لوله‌ی داغ اتاق بار. ردیف جعبه‌های گوجه روی هم هستند. نگاه می‌کنم به باربند و تابلویی که به آن جوش خورده. پدرم سفارش داده بود که با خط خوب رویش بنویسند: «یا حسین مظلوم.» یک پله می‌روم بالاتر. به نظرم انگشت کوچک پای راستم میخچه در آورده. حالا می‌توانم دستم را بکشم روی زبری تابلو و کلماتی که نقش این صفحه‌ی فلزی‌اند. چیزی راه گلویم را می‌بندد. چقدر پشه و پروانه چسبیده به تابلو! گاهی که کاپوت را می‌کشیدم بالا، پروانه‌های ریزودرشت چسبیده بودند به جلوی پنجره و به رادیاتور داغ. رنگ‌ووارنگ در جاده پرواز می‌کردند؛ یک دشت گل پر از رنگ. خیلی از آن‌ها حالا نیستند که چشم‌های به‌گودنشسته‌ی پروانه‌ی درشتی را ببینند.

پدرم داد می‌زند: «کری؟ دِ بگیرش، بکشش.»

آن طرف کامیون است؛ روبه‌روی سیم فلزی قرقره‌ها. پوست صورتم قرمز شده از آفتاب. چادر را پهن می‌کنیم روی جعبه‌های گوجه، که زودتر برویم؛ تا پدرم گاز کامیون را بگیرد و نخوابد، کمر راه را بشکند تا گوجه از گرما نیپلاسد، ترش نشود و نسوزد.

شرجی هوا بدنم را خیس کرده. مثل همان روز که از بخار حمام نمره بدنم خیس آب و عرق بود. حتی بدنم را خشک نکردم. تند آمدم بیرون. موهایم را خشک نکردم. حوله را لوله کردم و گذاشتم توی ساکم. پیراهنم را که در جامه‌کن می‌پوشیدم، خیس شد. بعد نگاهم افتاد به آینه‌ی روی دیوار و چشم‌های خیس و قرمز. وقتی می‌خواستم بیایم بیرون، صدای شُرْشُر آب دوش که رحمت زیرش بود می‌آمد. انگار خونم بود که می‌ریخت توی چاهک. یک مشت زده بودم به صورتش، او هم زد.

دیوانه شده بود. آب می چکید از سرورویمان. وقتی از حمام آمدم بیرون، سرم پایین بود، انگار نمی خواستم چشم‌هایم را کسی ببیند.

- چرا سفت نمی کنی؟

سیم را می گیرم که بیندازم توی قلاب. در می رود. صدای پدرم بلند می شود:
(بی عرضه.)

می پرم بالا، سیم را می گیرم و می کشم پایین تا لبه‌ی قلاب. آچار جغجغه را می اندازم روی مهره‌ی قرقره. با آچار سفت می کنم. سیم کم کم کشیده می شود. بعد نگاهم می رود به آسمان، هیچ ابری نیست. هوا می سوزد و می سوزاند. پدرم شلوار کردی‌اش را می کشد بالا، جغجغه را از دستم می گیرد. طناب را گره ترکی می زند. سیم‌ها را سفت می کند. بعد با لُنگ سروصورتش را خشک می کند. ریش زبر خاکستری‌اش را چند روز است اصلاح نکرده. رحمت دست می کشد به ریش و سیبش. چشمکی بهم می زند. اشاره می کند به موهای نرم صورتم و زیر لب می گوید: «کُرک جوجه‌ست یا سَقَل؟»

ضعف دارم. چشم‌هایم سیاهی می رود. طوری که پدرم نبیند گوجه‌ای که از جعبه برداشته‌ام را از جیب شلوارم می کشم بیرون. گاز می زنم، نرم است و داغ. بعد می نشینم داخل کامیون. کم کم نسیمی به صورتم می خورد.

*

در جاده‌ایم. موتور کامیون ناله می کند. به دست‌انداز که می افتد جِروِجِر صدا می دهد. برای پدرم یک لیوان آب یخ می ریزم. نگاه می کنم به جاده، به کامیون‌هایی که توی جالیزند. کوه‌ها را می بینم که رنگ آفتاب گرفته‌اند، ابرهایی سفید بالای کوه

حرکت می‌کنند. از توی آینه بغل خودم را می‌بینم. عینک آفتابی‌ام را برمی‌دارم از روی صورتم. چشم‌هایم را می‌بینم و دوباره عینک را می‌زنم.

دستم را که می‌گذارم روی داشبورد می‌سوزد. صندلی داغ شده از حرارت. دست می‌کشم روی صورتم. رحمت می‌گوید صورتم حرارت دارد. بعد می‌نشیند پشت نیمکت. کتاب داستانی را که قرض داده بودم، تحویل می‌دهد. می‌فهمم که نخوانده است. لبخندی معنی‌دار می‌زند. دست می‌کشد روی صورت سه‌تیغش. بچه‌ها کلاس را گذاشته‌اند روی سرشان. رحمت وقتی می‌خندد سیاهی زیر چشم‌هایش چین برمی‌دارد.

سرم را تکیه می‌دهم به ستون اتاق. سفت است. انگار آن‌همه پوشال و میوه‌ی پلاستیده روی زمین میدان، هنداونه‌ها و گوجه‌های ترکیده چسبیده‌اند به چرخ‌ها. رسیده‌ایم به گردنه. پدرم خیره شده به جاده. سرعتش را کم می‌کند و با احتیاط به راست و چپ می‌پیچد. پایین گردنه، دشت زرد و سبز آفتابگردان است. دشت رنگ‌ها و پروانه‌هایی که بال می‌زنند. برای اینکه چرت نزنند برایش چایی می‌ریزم. چایی را که می‌خورد سیگارش را روشن می‌کند. کتابم را باز می‌کنم. ورق می‌زنم و ادامه‌ی داستان را می‌خوانم. در میان صدای یکنواخت موتور، قژ لاستیک روی آسفالت جاده، فس‌فس کردن کمپرسور باد و صدای عزاداری که از رادیو می‌شنوم. گاه سرم را بالا می‌گیرم و نگاه می‌کنم به آسمان و ابرهایی که به نظرم بیشتر شده‌اند. گرسنه هستم اما یاد قیمه‌ی نذری که می‌افتم حالم بدتر می‌شود. از میان کوه‌ها و تونل می‌گذریم. در تاریکی تونل سایه‌ی خودم را در آینه می‌بینم. بیرون که می‌آیم پروانه‌ها رنگ غروب گرفته‌اند.

کم کم موتور کامیون به قول پدرم شروع می کند به ریپ زدن. فوراً می بینمش که حواسش هست یا نه. سرش را تکان می دهد و نگاه می کند توی آینه. سرعتش را کم می کند و با احتیاط کامیون را نگه می دارد کنار خاکی جاده. چند لحظه همدیگر را می بینیم. به نشانه ی بلا تکلیفی در جاده، بعد پیاده می شویم. پدرم کاپوت را می کشد. با هم می رویم روی سپر. از موتور گرما می زند بالا. بوی دود و روغن می دهد. از روی سپر می آییم پایین. پدرم می نشیند روی یک سنگ. سیگارش را روشن می کند. کمی می ترسم و می پرسم: «چی شده؟»

نگاهم می کند. انگار باور ندارد که بعد از چند ساعت سکوت صدایم را بشنود. من هم می بینمش. چشم هایش رنگ می گیرد، رنگی که فقط من می توانم بینم. آرام می شوم. دلم می خواهد باهاش حرف بزنم تا رنگ چشم هاش تغییر نکند. دود از دهان و دماغش می زند بیرون. لبخند می زند و جواب می دهد: «خراب شده، می بینی که!»

می نشینم کنارش. صدای عبور ماشین ها را می شنوم که کم و زیاد می شوند.

- حالا چه کار کنیم؟

- برو خاموش کن. نترس یه کارش می کنم.

فوراً بلند می شوم و می روم داخل. موتور را خاموش می کنم. همان جا می نشینم. با فرمان بازی می کنم. ژست می گیرم، پایم را می گذارم روی ترمز و کلاچ. راهنما می زنم و سبقت می گیرم. پدرم سیگار می کشد. هنوز می بیندم. رنگ چشم هایش نرفته. مادرم می آید. لبخند می زند و می نشیند روی سنگ. گرسنه نیستم. انگار هر سه نفرمان بوی گوجه ی تازه را حس می کنیم.

چهار لیتری آب را بر می دارم از زیر صندلی. آفتاب دیگر نمی سوزاند. پیاده می شوم. کاپوت را می کشم پایین. پدرم در جعبه‌ی بغل را باز می کند. کامیونی از دور چراغ می دهد. راهنما می زند و کمی جلوتر نگه می دارد. باد می وزد. ابرهای آسمان بیشتر می شوند. از چهارلیتری آب می ریزم روی پروانه‌های چسبیده به کاپوت. خیس می شوند. شاید بیدار بشوند و با هم حرف بزنیم.

قلب مومیایی

سرم از سرما تیر می‌کشد. باد می‌وزد. لب دره‌ایم. چوبیم را آورده‌ام. بس که ناخنم را رویش کشیده‌ام خراشیده شده. درخت بلوط را از دور می‌بینم. آن‌قدر آمده‌ایم بالا که دیگر چوب‌ها و تیرهای چوبی روستایمان را نمی‌بینم. دیگر بوی دود تاپاله و «یایمه» نمی‌آید. همه آمده‌اند. پتوپیچ، شولا و پوستین‌پوش، کلاه‌پوستی روی سر و جوراب‌های ضخیم تا ساق پا. دایی بیگ جلوتر از همه است. مومیایی هم آمده. قدش خیلی بلند و از همه زورش بیشتر است و چوبش از چوبم بلندتر. شب‌ها زیر همین درخت بلوط می‌خوابد. صورتش را پارچه پیچیده، اما حواسش به من است و انگار لبخند می‌زند. نفس نفس هم نمی‌زند. دایی می‌گوید: «هیچ‌کس نمی‌تواند او را بکشد. یک شب دزدها گردنه را بسته بودند، اما مومیایی از زیر زمین تابوتش را می‌شکند و می‌آید بیرون. بعد همه‌ی دزدها را می‌کشد.»

نشسته‌ام روی گاری دایی. راه، از برف و خاک گلی شده. بالای گردنه‌ایم. هم پرتگاه برفی را می‌بینم و هم جنگل را. هنوز ظهر نشده. پاهام بدجوری یخ زده. گِل و برف رفته توی چکمه‌هام. گاری تلوتلو می‌خورد. جر جر صدا می‌کند. چرخ‌های لنگ می‌زند. انگار حالش خوب نیست. بقیه پیاده‌اند یا سوار قاطر، پشت ما و مومیایی می‌آیند. باد می‌وزد. مادرم روی گاری خوابیده. اما انگار نشسته زیر آن درخت بلوط و صدایم می‌زند: «دامون دامون.» صدایش مثل همیشه کُلفت و زخمی‌ست. سردم نیست اما می‌لرزم. صدای اهالی ده در گوش‌هام می‌پیچد: «بلند بگو لاله‌الاله.»

صدا در گردنه نمی پیچد. نگاه می کنم به جنگل لاجیم، به کاج های کوهستان و به دره؛ مادرم آنجا نیست.

الاغ سفیدمان به زور گاری را می کشد. از سوراخ های بینی اش تندتند بخار می زند بیرون. رد چکمه های دایی و اهالی روستا رفته روی رد کج و معوج چرخ های گاری و سم های الاغ. مومیایی جای پاهاش روی برف نمی ماند. اما رد چکمه های دایی بیگ روی برف بزرگ تر از بقیه است. عین دست های مادرم که بین تیره های چوبی خانه را با دایی بیگ کاهگل می گرفت. دایی بیگ به اهالی روستا می گفت که اول فکر می کردند مادرم پرت شده توی دره. مثل همسایه ی دیوار به دیوارمان که با قاطر پرت شده بود آنجا. می گفتند گردنش شکسته بود و خون از گوش ها و دماغش زده بود بیرون.

اما مادرم صورتش خونی نبود. دایی گریه می کرد و به اهالی ده می گفت: «روبه روی جنگل لاجیم کج شده بود کنار سنگی بزرگ. بدنش عین چوب سفت شده بود.» یکی دیگر می گفت: «از سر قبر مادرش برمی گشته که چند دزد راه گردنه را بسته بودند.»

با چوبم، گل ها و برفی که به گالش هام چسبیده را تمیز می کنم. گاری در گل و برف گیر می کند. مومیایی اشاره می کند که پیرم پایین. می پرم پایین و فریاد می کشم: «چرا هل نمی دید؟» دایی تند می آید جلو. بقیه هم می آیند. همه هل می دهند. زور می زنند. «یا علی...» گاری نم نم حرکت می کند. چوبم را در هوا می چرخانم و می دوم جلو. افسار الاغ را می کشم و فریاد می زنم: «یا لا...» الاغ زور می زند. گاری راه می افتد. مومیایی دستش را برایم تکان می دهد. صدای قلبش را می شنوم. صدا انگار توی راه و گردنه می پیچد.

نگاه می‌کنم به چوب‌های ترک‌خورده‌ی کف گاری. مادرم روی آن دراز کشیده. همه‌ی بدنش را لای پارچه‌ی سفیدی پیچیده‌اند. سردش نمی‌شود، می‌دانم. چون هر وقت سردم می‌شد می‌رفتم بغلش. حتماً دروغ می‌گویند که دزد، گردنه را بسته و مادرم یخ زده. کسی جرئت ندارد به روستای ما حمله کند.

وقتی می‌آمدیم اینجا دایی بیگ گفت نباید گریه کنم. من گفتم سردم نیست اما پوستینش را به زور تن من کرد. خودش شولای نمدی‌ای را پوشید و شالش را بست دور کمرش. پوستین را می‌خواستم در بیاورم که نگذاشت. گفت هنوز بچه‌ام و اگر آن را نپوشم سرما می‌خورم. من چوبم را برداشتم و داد زدم: «نخیر، مادرم گفت دامون مرد شده، دوازده سالشه، می‌خواد سرباز بشه. چند روز پیش چند نفر دزد دیدم که تفنگ نداشتند، می‌خواستند گوسفند بدزدند، چوبم را توی هوا چرخاندم و داد زدم آهای دزد، مومیایی هم با تفنگش آمد...» دایی بیگ دستش را کشید روی چشمانش تا نفهمم گریه می‌کند. صدایش یک جوری بود: «گی به کله پر... مومیایی رو که خودم بهت گفتم... دماغت رو بکش بالا، چوبت رو کجا می‌آری؟»

می‌رسیم به جایی که قبر مادرم را کنده‌اند. نزدیک درخت بلند بلوط. مادرم گفته بود: «ماشالله پونصد سالشه این درخت، خیلی‌ها رو دیده، قدش به اندازه‌ی چند تا نردبانه.» حتماً گل‌ها یخ زده‌اند زیر این همه برف. ته دره، رودخانه کف کرده. الاغ پوزه‌اش را میان برف‌ها می‌کند. نوک انگشتان پام از سرما بی‌حس شده. همه‌جا یا گل است یا برف... «بلند بگو لاله الا الله.» بعد همه می‌ایستند بالای سر مادرم.

با چوبم روی برف یک تفنگ مثل تفنگ مومیایی می‌کشم. بعد کف دستم را می‌کشم روی صورتم. دست‌هایم را از لای پوستین می‌گذارم روی سینه‌ام که گرم بشوند. قلبم تندتند می‌زند. صورتم یخ زده. دایی بیگ می‌بیندم. شالش را باز می‌کند.

می‌گویم: «نمی‌خوام.» دماغش را فین می‌کند و جواب می‌دهد: «آقا من ته گی هستمه...» دور سر و گردنم را می‌بندد. نماز که تمام می‌شود، مادرم را می‌گذارند توی قبر. همه‌گریه می‌کنند و توی سرشان می‌زنند. می‌لرزیم. کلاغی دورتر می‌نشیند روی زمین. زل می‌زند به من. بعد منقارش را چند بار فرو می‌کند توی برف. باید مادرم بیدار شود. چوب‌دستی‌ام را بردارم. دستش را بگیرم و بکشم روی صورتم. بعد با هم برویم جنگل لاجیم و گل حسرت را ببینیم. دستشحنایی بود و بوی شیر می‌داد. وقتی شیر از منگو می‌دوشید من را که با بچه‌های دیگر «نجات بازی» می‌کردم، صدا می‌زد و می‌گفت زود سطل شیر را ببرم خانه.

چشمانم را می‌بندم. قول داده‌ام که هیچ‌وقت گریه نکنم اما مادر نفس‌نفس زنان می‌گوید: «گل حسرت وقتی برگ دارد، گل ندارد. وقتی ام گل می‌دهد برگ ندارد.» غروب بود. آن روز گل را ندیدیم. برای اینکه صدای شیهه‌ی چند اسب سوار را شنیدیم که بالای گردنه ایستادند. حتماً از ترس مومیایی بود. مادرم دستم را کشید. نفس‌نفس می‌زدیم. رفتیم توی یک غار. لباسمان گلی شد. آن‌ها تا نزدیک غار آمدند. رد که می‌شدند مادرم چشمانش را بست. مرا گرفت بغلش. انگار منتظر بود که تیراندازی بکنند. می‌لرزید، هم خودش و هم صدایش: «تِه فِدا بوم.» من یواش گفتم: «این آدم‌ها آقام روا کشتن؟» و خواستم از بغلش بیرون بیایم که نگذاشت. می‌گفت تکان نخورم. هنوز می‌لرزید. ناخن شستم را محکم می‌کشیدم روی چوب. منتظر بودم صدای مومیایی را بشنوم. آن وقت از بغل مادرم می‌پریدم بیرون و آن‌ها را می‌کشیدم. دست کشید روی سرم. من گفتم: «دلَم می‌خواد سرباز بشم، عین مومیایی...» با تعجب نگاهم کرد. جوابم را نداد. لب و دهانم از سرمای غار تاریک یخ زده بود. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و گفتم: «اصلاً نمی‌ترسم...»

محکم می‌گویم. دندان‌هام را فشار می‌دهم روی هم و دوباره می‌گویم: «اصلاً نمی‌ترسم.» مشت می‌کنم دستانم را. دور دهان و لب‌هام یخ زده. چراغ را روشن می‌کنند. نمی‌دانم شمشیر جواهرم را کدام پدرسوخته‌ای دزدیده. تازه من را آورده‌اند اینجا، اما انگار چیزی راه گلوم را بسته. شاید تشنه‌ام. نمی‌دانم برف می‌آید یا نه؟ شب است یا روز؟ مثل آن وقت‌هایی که سوار بر اسب، تم توی یونیفرم یقه‌سرداری‌ام عرق کرده بود. اگر پرنده پر می‌زد از خواب می‌پریدم. فلک و شلاق هم آورده بودم. خیلی وقت بود انگشتان پام تو چکمه درد می‌کرد. اگر مادر و دایی بیگ آنجا بودند، حتماً چکمه‌هام را به‌زور از پاهام بیرون می‌کشیدند. پاهام بو می‌داد. بعد، مادرم می‌خچه‌ی پام را با آب گرم می‌شست و می‌گفت: «مثلاً پیشکار جنگی تو، اون وقت زنبورک گرفتی دستت، مگه در قورخانه کار می‌کنی؟» دایی بیگ هم می‌گفت: «مملکت هرج و مرجه، چوبت را نگه داشتیم. هر وقت شاه شدی بیا از من بگیر، من هم می‌شم میرآخور.» بعد لحاف را می‌کشید روی سرش و می‌خوابید.

حالا پارچه‌ای نرم و نازک کشیده‌اند روی سر و بدنم. به خیالشان خوابم می‌برد. روزی ده نفر از این‌ها را به درک واصل می‌کنم. خیره می‌شوم به نور زرد و کدر، لابه‌لای پارچه‌ی سفید و تورهای ظریفش؛ شبیه مشبک‌های ریز با قاب سفید. بدنم را تکان می‌دهم. تقلا می‌کنم که بلند شوم. سوار اسبم بشوم و در این هوای سرد کوه همه را به‌خط کنم، زل بزنم توی چشمانشان و داد بکشم: «پدرسوخته‌های الدنگ! یک روز من نبودم. اسم خودتان را گذاشتید سرباز! خُرکشان کنم به میدان؟ چرا بوی گند الکل و گلیسیرین توی قزاقخانه می‌آد؟» یعنی هیچ‌کس نیست تو این خراب‌شده؟

سرم روی سنگ است. لابد دراز کشیده‌ام روی سنگی صاف و سرد. حتماً با چکمه‌هام. دستور داده‌ام که شب تا صبح کسی حق خوابیدن ندارد. به ارواح خاک مادرم قسم خورده‌ام که تا این اراذل را سر جایشان نشانم نباید بخوابم. یادم نیست ریشم را زده‌ام یا نه. اسبم کجاست؟ شاید رفته پیش مادرم. بو می‌کشد. بهار شده و نشسته کنار قبرش. روبه‌روی سفیدی برف کوه‌ها. نزدیک درخت بلوط. شاید می‌خواهد بیدارش کند که با هم بروند گل حسرت ببینند.

از میان مشبک‌های پارچه دو نفر را می‌بینم. نزدیکم می‌شوند. زیر گوش هم حرف می‌زنند. صد بار گفته‌ام که در گوشی حرف نزنند. عین جماعت زن می‌مانند این‌ها. اینجا کوه است و دره و این قزاقخانه. حرفی اگر دارند محکم و بلند به خودم بگویند. یکی از آن‌ها پرده را از روی صورتم می‌کشد کنار. هر دو روپوش سفید پوشیده‌اند. نگاهم می‌کنند. صورتشان پشت چراغ خوب معلوم نیست. درست نمی‌بینمشان. سرشان داد می‌زنم: «قرمساق‌ها، فکر کردید من خوابم؟ این چه لباسی است پوشیده‌اید؟ کلاهتان کو؟»

ریش و سیلشان را زده‌اند، اما قیافه‌ی یکی از آن‌ها آشناست. شاید شبی بود و مردکی با چند نفر دیگر. کبریت کشیده بودم. صورتش را میان نور لرزان می‌دیدم. کلاه نم‌دی شوکله روی سرش بود. شاید زده بودم تخت سینه‌اش و گفته بودم: «این چه کلاهیه سرت گذاشتی؟»

سینه و شکمم را می‌بُرند. دردم نمی‌آید. کمی تکان می‌خورم و سعی می‌کنم نگاه کنم به چشمانشان. نگاهشان را از من می‌دزدند. معده و روده‌هام را در می‌آورند، اما من به مادرم قول نداده بودم که از تنهایی دلم نگیرد. سه سال توی غربت، شاید تو خواب، بیدار بودم. وقتی گذاشتم توی هواپیما بغض کردم. از آن بالا پل‌ها و

جاده‌ها و ریل‌ها را می‌دیدم. بغض گلوم را گرفت وقتی سوار قطارم کردند. تلق و تلوقش را که می‌شنیدم بغضم ترکید. زنان و مردان را می‌دیدم که روی زمین کار می‌کردند. یادم می‌افتد. هنوز جلوی چشمم بودند. می‌لولیدند تو کوچه‌ها، توی خرابه‌ها، دالان‌ها، روی خاک‌ها، یکی زرد و استخوانی، آن یکی چشمانش قی زده بود. دایی‌ام بین آن‌ها بود که مرد. کی بود با دایی و چند سربازم رقتیم سر قبر مادرم؟ با وجود اینکه برف می‌آمد اما گاری‌اش توی راه گیر نکرده بود. مومیایی دیگر نبود اما من صدای قلبش را می‌شنیدم. از اسب پیاده شدم؛ سربازانم هم.

یکی‌شان می‌رود. آن یکی قیافه‌اش آشناست. مردکی ست. کجا دیدمش؟ آستینش را می‌زند بالا. دستش می‌رسد به قلبم. چنگ می‌زند. قلبم می‌تپد، تندتند. نگاهمان به هم گره می‌خورد. دستش را می‌کشد. ماتش برده. سقف می‌لرزد. خاک و سنگ می‌ریزد و این همه گردو خاک توی نور. بوی خاکم را حس می‌کنم. شبیه بوی خاک خیس روستاست. جایی که مادرم خوابیده. بیل خش خش صدا می‌کرد. پر می‌شد و خالی. برف پوچه می‌کرد. دایی کلاه نمدی روی سرش بود. بوشلوق به تن داشت. آسمان یخ زده بود. راست می‌گفتند. مادرم یخ زده بود. دایی به اهالی روستا می‌گفت سر گردنه سوادکوه گیر کرده بود از ترس دزد و اشرار. نتوانسته بود برگردد. پل هم نبود و من می‌لرزیدم. دلم می‌خواست سرم را می‌گذاشتم روی سینه‌ی گرمش و می‌خوابیدم، اما چوبم را برداشتم و دویدم. دایی هم دوید...

تکان خفیفی می‌خورم. پاهام را می‌گیرد. می‌کشد توی حوض آب. روی آبم، مردک دستانم را می‌گذارد روی شکم بریده‌ام. انگار شناخته من را. نگاهش را می‌دزد. خیلی وقت است اینجام. باید از توی آب بلند شوم و بزخم زیر گوشش. با شلاق بزمنش و ببندمش به فحش که «پدر سوخته‌ی بی‌ناموس، کاهن مصر تندتر از تو

کار می‌کرد. من گنده‌تر از تو را سر جاشان نشانده‌ام.» اما باید لباسم را بپوشم؛ همان یونیفرم پشمی و خاکی، با یقه‌ی سرداری و چهار جیبم. چکمه‌هام را پا می‌کردم و کلاه لبه‌دارم را می‌گذاشتم سرم. بعد طوری می‌زدمش که صدای سگ بدهد.

مردک دست از کار می‌کشد. همه‌ی بدنم را پارچه‌پیچ کرده. من نگاهم به سقف است و خاکی که همچنان می‌ریزد. انگار سال‌هاست که اینجام. مردک می‌آید جلوتر. باقی نوار پارچه را از روی سنگ برمی‌دارد. شاید می‌خواهد از جنس پارچه مطمئن شود اما من از درز پارچه می‌بینمش. لامپ تکان می‌خورد. تکان می‌خورم. نور زرد می‌لرزد. زیر پلک مردک می‌لرزد. صورتش سایه‌روشن می‌شود. رنگش می‌پرد از تکان خوردنم. تند می‌رود کنار پنجره و سیگارش را روشن می‌کند. نسیمی می‌وزد. بوی سیگار می‌آید. انگار دایی بیگ زیر گوشم می‌گوید: «این گرم نیست؟» می‌گویم: «گرم بیک؟...»

... سیگار خواست. کبریت کشیدم. سرش را آورد جلو. زیر نور لرزان شعله‌ی کبریت دیدمش. شناختمش. دو نفر بودند. صورتم را پوشانده بودم. سر راهم را گرفت و پرسید: «کجا می‌روی؟» گفتم: «شهر.» خوب نگاهم کرد و گفت: «چرا صورتت را پوشانده‌ای؟ شهر که دست خالی نمی‌روند؟» کیسه پولم را به گرم دادم و پارچه صورتم را باز کردم. رنگش پرید. شناخت. سربازم بود. راهزنی می‌کرد. به پاهام افتاد و مثل یک بچه گریه کرد و گفت غلط کردم.

اما درست نمی‌دانم گرم هست یا نه. شباهت دارد. هنوز ایستاده کنار پنجره. چه بوی خوبی می‌دهد این خاکم. پاهام را کمی حرکت می‌دهم. لامپ تکان می‌خورد. سایه‌ها جلو و عقب می‌روند. مردک دستش را می‌گذارد روی هره‌ی پنجره. انگار سرش گیج خورده. نگاه می‌کند به پاهام. دوباره پاهام را تکان می‌دهم. اتاق می‌لرزد.

انگار هر دوزیر خاکیم. در باز می‌شود. دو نفر تابوتی را می‌گذارند توی اتاق و زود بر می‌گردند. بلند می‌شوم. مردک عقب‌عقب می‌رود. سیگار می‌افتد از دستش. می‌نشینم روی سنگ و می‌گویم: «تا الان ندیدی مومیایی از زیر خاک بیرون بیاد؟» بوی شیر منگو می‌پیچد. مادر می‌آید تو، همراه دایی بیگ. اتاق خراب می‌شود. سنگ و کلوخه می‌ریزد پایین. می‌ایستم روی سنگ. مردک به سمت در می‌دود، اما دری نیست. دیوار است که آجرهایش خراب می‌شود. دنبالش می‌روم. حس می‌کنم قدم بلندتر شده. چراغ خاموش می‌شود. کبریت را روشن می‌کنم. همه‌ی بدنم پارچه‌پیچ است. صورتش را زیر نور لرزان می‌بینم. زیر پلکش می‌لرزد. دایی فلک و شلاق را می‌آورد. چوبم را هم آورده. بلندتر و کلفت‌تر از چوبی که داشتم. ناخنم را می‌کشم روی چوب. «دراز بکش توی تابوت، نکبت.» با چوب به کمرش ضربه‌ای می‌زنم که برود توی تابوت. عین چوبی که به سمت مار می‌گیرند. مردک می‌لرزد. چوبم را بلند می‌کنم که بزنم بر فرقش. دایی نگاهم می‌کند. مادرم هم. صدای قلبم را می‌شنوم. مادرم چشمانش را می‌بندد. بعد باز می‌کند. آهسته می‌روم سمتش. نور می‌ریزد. همه‌جا روشن می‌شود. دیوار نیست. پنجره نیست. الکل و گلیسیرین نیست. بوی آفتاب است و جنگل درختان بلوط. سنجابی از درخت می‌رود بالا. من و مادرم می‌نشینیم پای درخت. دایی گاری‌اش را کنار رودخانه می‌شوید.

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-91-4

www.nogaam.com

Burnt Land

Short Story Collection

Majid Rahmani



Published in London, 2024

Nogaam publishing

www.nogaam.com